

آیه‌های شیطانی

سلمان رشدی

(جلد دوم)

ترجمه: روشنگر ایرانی

یک شهر

آشکار، اما تماشا نشده

پس از اینکه به جغد مبدل شدم کدام ورد یا باطل‌السحر مرا به حال اولم می‌گرداند؟ آقای محمد صفیان صاحب کافه‌ی شاندار و مسافرخانه‌ی طبقه بالای آن و مشاور امین و معتمد مشتری‌های این دو موسسه که از هر رنگ و اقلیمی بودند عاقله مردی دنیا دیده بود. صفیان معلم سابق که مثل بیشتر حاجی‌ها خشکه مقدس نبود و از اینکه به تماشای فیلم‌های ویدئویی معتاد شده باشد اِبا نداشت، مردی بود خود ساخته و آشنا با آثار کلاسیک بسیاری از فرهنگ‌ها که قدیم‌ها، وقتی بنگلادش هنوز «ناحیه شرقی» نامیده می‌شد، به خاطر اختلافات عقیدتی و فرهنگی با بعضی از ژنرال‌ها از پست خود در داکا اخراج شده بود. می‌گفت:

اینجا به من می‌گویند مهاجر. انگار نمی‌فهمید که من کوتوله کوچ کرده‌ام. و در عین حال با خوش‌رویی به کوتاهی قدش اشاره می‌کرد. زیرا با اینکه هیکلی ستر و بازوها و کمری کلفت داشت، طول قدش به یک مترو نیم نمی‌رسید. در این لحظه که شب از

نیمه گذشته بود، با صدای درزدن مصرانه‌ی جامپی، جاشی از خواب پریده و کنار در اتاق خواب ایستاده مژه میزد. بعد عینکش را از روی میز برداشته و با دامن لباس کرتای بنگلادشی‌اش که بند آن پشت گردنش فکل تمیزی خورده بود پاک کرد، باز پلک زد و بعد چشمان نزدیک‌بینش را بست و عینکش را زد، چشمانش را کاملاً گشود، به ریش حنا بسته و بی‌سیلش دست کشید، لبهایش را غنچه کرد و در ورودی را گشود و پس از دیدن شاخه‌های موجود لرزانی که ظاهراً جامپی مثل یک گربه همراه خودش کشیده و آورده بود، شاخه‌هایی که دیگر نسبت به وجودشان هیچ تردیدی نداشت، جمله‌ی کوتاه و نیش‌دار بالا را به زبان آورد. هر چند این جمله را از لوسیوس آپولیوس، کشیش مراکشی اهل مادورا که حدود ۱۲۰ تا ۱۸۰ سال پیش از میلاد مسیح میزیست، کش رفته بود، اما با اینکه تازه از خواب پریده بود حضور ذهنش ستایش‌انگیز بود. این کشیش که در آن دوران کشورش مستعمره بوده بوسیله بیهوشی ثروتمندی به سحر و جادو متهم شده پس از رد آن با وقاحت تمام اقرار کرده بود که قبلاً بر اثر سحر به خر و نه جغد تبدیل شده بوده، صفیان در حالیکه به راهرو قدم می‌گذاشت دستهایش را از سرما اطراف دهان و بینی‌اش گرفته و بخار نفسش را در آن می‌دمید ادامه داد بله، بیچاره‌ی فلک‌زده. ولی بهتر است آه و ناله نکنیم. باید با این مسائل برخورد سازنده داشت، می‌روم زخم را بیدار کنم.

ته‌ریش چمچا در آمده بود و کثافت از سروریش می‌بارید. پتویی را مانند ردای رومی‌ها به دوش افکنده بود که از پائینش دو پای مسخ شده و مضحکش در قالب سَم دیده می‌شد. روی پتو کت پوست بره‌ی جامپی را به دوش افکنده و یقه‌ی آنرا بالا زده بود، بطوریکه پشم‌های آن در نزدیکی دو شاخ نوک‌تیز و یزی‌اش به چشم می‌خورد و به او قیافه‌ای خنده‌آور و در عین حال غم‌انگیز می‌بخشید. ظاهراً قادر به سخن گفتن نبود، حرکاتش کند و تنبل و دیدگاهش فاقد درخشش بودند و برغم تشویش‌های جامپی گفت: حالا دیدی؟ در یک چشم بهم زدن همه چیز را درست

می‌کنیم- صلدین در قالب نیم خدایان جنگلی همانطور شل و ول و بی‌حال مانده بود. صفیان مجدداً با الهام از داستان آپولیوس گفت در مورد قضیه‌ی خر شدن آن کشیش کسی جز شخص ایزیس خدای مصری، قادر نبود سحر را باطل کند، ولی این قصه‌ها مال گذشته است. در مورد شما حضرت آقا بهترین کار اینست که اول یک پیاله سوپ داغ میل کنید.

در اینجا صدای مهربانش در میان صدای دیگری که به شیوه‌ی اپرا چند دانگ بلند شده بود گم شد و چند لحظه بعد بدن چاق زنی که شیه کوه گوشت بود به پیکر کوتاه قدش تته زد. انگار تردید داشت که او را از سر راه کنار بزند یا چون سپر در برابر خود نگه دارد. این موجود جدید در حالیکه پشت صفیان قایم شده بود بازوی لرزانش را دراز کرد و با انگشت سبابه‌ی خیلی که به ناخن آن لاک سرخ رنگ زده بود صلدین را نشان داد و نالید اون، اون‌ی که اونجاس. چه بصرمان آمده؟

صفیان با خونسردی جواب داد «دوست جاشی است.» و خطاب به چمچا ادامه داد: خواهش میکنم بیخشید، آخر همه چیز ناگهانی بود، مگر نه؟ بهر صورت ایشان خانم بنده هستند، بیگم صاحبه هند نام دارد. زن همانطور قوز کرده فریاد زد «دوست چیه- کدام دوست؟ یا یا الله مگر چشم نداری؟»

راهرو با کف چوبی لخت و دیوارهایش که کاغذ دیواری گلدارشان جابجا پاره شده بود از ساکنان خواب‌آلود پر می‌شد- دو دختر نوجوان در آن میان خودنمایی می‌کردند. یکی موهایش را سیخ سیخ و دیگری دم اسبی درست کرده بود و هر دو شگردهای هنرهای رزمی یعنی کاراته و وینگ چون را که از جامپی یاد گرفته بودند نمایش می‌دادند. آن دو می‌شال (هفده ساله) و آناهیتای پانزده ساله، دخترهای صفیان بودند که با لباس مخصوص تمرین‌های رزمی از اطاق خوابشان بیرون پریده بودند. لباسی به شکل پیژامای بروس‌لی که آن را روی تی‌شرت‌هایی که تصویر جدیدترین

خواننده رویش چاپ شده بود، پوشیده بودند. چشمشان که به صلدین فلک زده افتاد به شادی سر جنباندند. می‌شال با رضایت گفت «معرکه است» و خواهرش در حالیکه با جنباندن سر تصدیق می‌کرد افزود «لامصب نمره‌اش بیست است». حواس مادرشان چنان مغشوش بود که فراموش کرد به این طرز بیان ایراد بگیرد. هند بلندتر از دفعه‌ی قبل نالید «شوهر مرا نگاه کنید. این چه جور حاجی‌ای است؟ شیطان رجیم از در آمده تو، آنوقت او از من می‌خواهد سوپ مرغ برایش گرم کنم. آنهم سوپی که با دست خودم پخته‌ام.»

فایده نداشت. جامبی نمی‌توانست با التماس هم شده از هند توقع تحمل و مدارا داشته باشد. یا اینکه توضیح بدهد و تقاضای همکاری و کمک کند. زن نفس زنان ادامه داد «اگر این شیطان نیست که بر ما نازل شده، پس این بوی گند چیست که از نفسش می‌آید؟ نکند تازه از گلستان بهشت در آمده.»

چمچا ناگهان گفت «از گلستان نه، از بوستان. پرواز شماره ۴۲۰ ایر ایندیا.» و هند با شنیدن صدایش از ترس جیغی کشید و بسوی آشپزخانه گریخت. می‌شال در حالیکه مادرش از پله‌ها پائین می‌دوید به صلدین گفت «آقا هر که او را آنطور بترساند حتماً آدم بدی است.» آناهیتا تأیید کرد «شروع هم هست. به منزل ما خوش آمدید.»

* * *

باور کردنی نیست ولی حقیقت دارد. همین هند که حالا بیشتر اوقات پرخاشگر و خشمگین بود، روزی عروسی خجالتی و با حیا بود که دم به دقیقه سرخ می‌شد. از این گذشته نمونه‌ی مهربانی و بالاترین درجه‌ی خوشرویی و تحمل نیز بود. در مقام همسری معلم دانشمند شهر هر وقت شوهرش

برای تصحیح اوراق امتحانی تا دیر وقت بیدار می‌ماند، با چایِ هل از او پذیرائی می‌کرد، در میهمانی‌های پایان هر ثلث که خانواده‌ی معلمین شرکت می‌جستند طوری رفتار می‌کرد که مورد پسند مدیر قرار گیرد. حتی داستانهای متافیزیک تاگور را هر طور بود می‌خواند تا لیاقت شوهرش را دانسته باشند. شوهری که نه تنها به راحتی از ریگ ودا و قرآن شریف نقل قول می‌آورد، بلکه ماجراهای رزمی ژول سزار و الهامات سن ژان مقدس را هم از بر داشت. آن روزها هند فکر باز و احاطه‌ی شوهرش را تحسین میکرد و می‌خواست به سهم خود در آشپزخانه همان طرز فکر را پیاده کند. هم دستور غذاهای جنوب هندوستان، دوسا و اوتاپام را یاد می‌گرفت، و هم قیমে‌های چرب و نرم کشمیر را می‌پخت. کم کم تمایلش به کثرت گرانی در آشپزی به شوق و ذوقی عظیم تبدیل شد و در حالیکه صفیان بی‌اعتقاد غذاهای گوناگون شبه قاره را قورت می‌داد و می‌گفت «بیاید تظاهر نکنیم که فرهنگ غرب در اینجا حضور ندارد، بعد از این چند قرن چطور می‌تواند بخشی از میراث ما نباشد؟»

زنش مرتب غذا می‌پخت و رفته رفته بیشتر و بیشتر می‌خورد و همانطور که غذاهای تند و تیز حیدر آباد و سس‌های ماست دار لوکناو را می‌لمباند، فرم بدنش رفته رفته تغییر می‌کرد. آن همه غذا باید جای خود را باز می‌کرد. کم کم به تپه‌های وحشی یا شبه قاره‌ای بی‌مرز شباهت یافت، زیرا خوراکی‌ها مرز نمی‌شناسند و از همه‌ی مرزها عبور می‌کنند.

اما محمد صفیان حتی یک گرم هم چاق نشد. و این اراده‌ی مردود شمردن چاقی آغاز مشکلات بود. هند مدام سرزنش می‌کرد «تو که دست پخت مرا دوست نداری، پس من برای کی دارم این همه کار می‌کنم و روز به روز مثل بالونی که بیشتر بادش کنند بیشتر چاق می‌شوم.» و او با خونسردی سرش را بلند میکرد (قد هند از او بلندتر بود) و در حالیکه از بالای شیشه‌های کوچک عینک مخصوص خواندنش به او می‌نگریست، جواب می‌داد: خودداری یکی از سنت‌های ماست، بیگم. دو قاشق کمتر

غذا خوردن و نیمه سیر از سر سفره بلند شدن، ریاضت کشیدن طریقت مرتاضان است. عجب مردی بود. برای همه چیز جواب داشت، اما نمیشد باهاش یک دعوای حسابی کرد.

اما ریاضت به درد هند نمی‌خورد. شاید اگر صفیان یک بار شکایت کرده بود، اگر گفته بود «فکر می‌کردم با یک زن ازدواج کرده‌ام، ولی تو آنقدر چاق شده‌ای که انگار دو تا زنی.» اگر برای یک بار هم که شده به او انگیزه لاغر شدن را می‌داد ممکن بود دست بردارد. نه حتماً این کار را می‌کرد. بنابراین تقصیر او بود که ذره‌ای خشونت در وجودش نبود. این چه جور مردی بود که نمی‌دانست چگونه باید به زن چاقش توهین کند. اما واقعیت این بود که اگر صفیان نفرین یا التماسش هم می‌کرد هند همچنان قادر نبود خوردن و پذیرایی از خودش را کنترل کند. اما حالا که او ساکت بود، در حالیکه دهانش به آرامی می‌جنبید، تقصیر چاقی و بد هیكلی‌اش را به گردنش می‌انداخت.

و از وقتی صفیان را مقصر قلمداد کرده بود، در چند مورد دیگر هم او را گناهکار یافته بود و از آنوقت زبان درآورده بود و مدام سرزنش می‌کرد بطوریکه آپارتمان فقیرانه‌ی معلم از گله‌ها و شکایت‌های هند که تصور می‌کرد او حتی دل و جرات طرف شدن با شاگردهایش را هم ندارد پر می‌شد، بیش از هر چیز از این سرکوفت می‌خورد که زیادی مته به خشخاش می‌گذارد و هند مطمئن است که این شوهره هرگز پول‌دار نخواهد شد. آخر کدام مرد وقتی بانک اشتباهاً دو بار مواجیش را به حسابش می‌ریزد محترمانه مراتب را به اطلاع مقامات بانک می‌رساند و آنوقت پول را نقداً دو دستی تقدیمشان می‌کند؟

برای معلمی که تقاضای ثروتمندترین پدرها را رد می‌کرد و حاضر نبود در برابر مبلغ معمول موقع تصحیح ورقه‌های امتحانی پسرانشان خدمتی به آنها بکند چه امیدی بود؟ هند خشمگین و غرولندکنان می‌گفت «اما همه‌ی اینها را می‌شد بخشید» و جمله‌ای را

ناتمام می گذاشت که بقیه اش این بود: البته اگر آن دو گناه بزرگ را مرتکب نشده بودی، جنایت های جنسی و سیاسی ات را می گویم.

از شب اول ازدواج همخوابگی را در تاریکی و سکوت محض و تقریباً بی حرکت انجام داده بودند. به خاطر هند بهیچوجه خطور نمی کرد که باسنش را بجنباند و چون ظاهراً صفیان با حداقل حرکت از پس این قضیه برمی آمد خیال می کرد- از اول هم همین خیال را کرده بود- که در این زمینه با هم اختلافی ندارند. یعنی او هم این کار را عمل کثیفی میداند که نباید قبل یا بعد از آن حرفش را زد و حتی حین همخوابگی هم نباید کاری کرد که توجه آدم به آن جلب بشود. دیر آستن شدنش را هم به حساب تنبیه الهی می گذاشت زیرا تنها خداوند می دانست که در زندگی قبلی اش چه گناهای مرتکب شده. اما دختر از آب در آمدن بچه ها را به حساب الله نمی گذاشت و ترجیح می داد گناه این یکی را به گردن شوهر نامردش بیاندازد که نطفه ی ضعیف را در شکمش کاشته بود. اینهم از آن چیزهایی بود که از گفتنش باک نداشت و در لحظه ی تولد آنها با غیض آنرا بر زبان آورده و ماما را متوحش کرده بود. در آن لحظه هند با نفرت آهی کشیده گفته بود «باز هم دختر. خب معلومه، از آن بابا. شانس آوردم که بچه سوسک یا موش از آب در نیامده.»

پس از به دنیا آمدن این دومین دختر به صفیان گفته بود دیگر بچه ای در کار نیست و دستور داده بود رختخوابش را به حال انتقال دهد. مرد بچه نخواستن او را بدون مباحثه پذیرفته بود، اما هند بزودی پی برد که آن هرزه دست بردار نیست و فکر میکند هنوز هم می تواند هرازگاهی در تاریکی به اطاق وارد شده آن آئین غریب سکوت و سکون را که تا آن زمان تنها بخاطر تولید مثل پذیرفتنی بود، اجرا کند. نخستین باری که پس از اولتیماتوم در تاریکی وارد شد، هند فریاد زد «چه خیال کرده ای؟ فکر می کنی از بس خوشم می آمد تن می دادم؟» اما آخر سر وقتی به آن کله ی گپش فرو رفت که زن قصد شوخی ندارد و ناز هم نمی کند دست برداشت. او از آنهاش نبود. بله، یک

زن نجیب و حسابی بود، نه از آن حشری‌های افسارگسیخته، اما از آن وقت صفیان بنا کرد شب دیر آمدن و درست در آن هنگام بود. هند خیال می‌کرد به روسپی خانه می‌رود، اما اشتباه می‌کرد - که آلوده‌ی سیاست شد. آنهم نه هر سیاستی، نخیر. این آدم کله‌دار باید می‌رفت و به خود شیطان می‌پیوست. حزب کمونیست را می‌گویم - از آن کمتر را قبول نداشت آنهم از پیرو اصول بودنش ناشی می‌شد. اما این اجنه‌ی کمونیست صد برابر بدتر از فاحشه‌ها بودند و در نتیجه‌ی آلودگی به آن جادوی نهان بود که هند مجبور شد به آن سرعت چمدانها را ببندد و با دو بچه‌ی کوچک به انگلستان برود.

بله این سحر ایدئولوژیک بود که وادارش کرده بود اینهمه تحقیر و محرومیت مهاجرت را بپذیرد و بر اثر اعمال شیطانی صفیان بود که برای ابد در انگلستان ماندگار شده و هرگز نمی‌توانست ده زادگاهش را ببیند. یک بار به او گفته بود «تو ما را کشیده به انگلستان آورده‌ای تا انتقامت را بگیری، چون من نمی‌گذاشتم کارهای زشت با بدن من انجام بدهی.»

شوهر جواب نداده بود و سکوت علامت رضاست. از آن گذشته در این ولایت غربت، این سرزمین انتقام شوهر شهوت‌پرست، از کجا نان بخورند؟ از معلومات کتابی آقا؟ جیتان جالی، اکلوگ، یا نمایشنامه‌ی اتللو که می‌گفت در حقیقت آقا الله یا همان عطا الله است و چون املا‌ی نویسنده خوب نبوده به این صورت در آمده، کسی نیست بگوید به این هم می‌گویند نویسنده؟

از خوبی دستپخت خانم، کار کافه شائدار خوب گرفته بود. همه می‌گفتند غذایش واقعاً خوشمزه است. حرف ندارد. مردم از همه جای لندن می‌آمدند تا ساموزا، چاآت بمبئی و گلاب جمان عالی او را بچشند. اما کار صفیان چه بود؟ این که پول‌ها را بگیرد چای ببرد، اینطرف و آنطرف بدود و بعد از اینهمه تحصیل مثل پیشخدمت‌ها رفتار کند. اگر چه مشتریها از اخلاقتش تعریف می‌کردند و همیشه بشاش و خوشرو

بود. اما هر چه باشد در رستوران مردم برای مصاحبت که پول نمی‌دهند. جالبی برفی، غذای روز. زندگی چه بازیهایی دارد! حالا هند اریاب بود. پیروزی!

هند آشپز، نان‌آور خاتواده و معمار اصلی موفقیت کافه شاندار بود. زنی که به آنها امکان داده بود سرانجام ساختمان چهار طبقه‌ی آنرا یکجا بخرند و اطاقهایش را اجاره بدهند. با این وجود این بوی گند شکست در اطرافش مثل نفس بد بویی پیچیده بود، در حالیکه صفیان همچنان سرزنده بود، هند زهوار در رفته به نظر می‌رسید. مثل لامپی بود که سیمش در رفته باشد، یا ستاره‌ای رو به خاموشی که در دم واپسین شعله‌ور شود. چرا؟ چرا وقتی صفیان که کار مورد علاقه، شاگردان و عزت و احترامش را از دست داده بود، مثل بره جست و خیز می‌کرد و حتی چند کیلو چاق شده بود. لندن چنان به او ساخته بود که در ولایت خودمان خوابش را هم نمی‌دید. چرا در این هنگام که قدرت از دست صفیان در آمده و در اختیار او قرار گرفته بود چنان رفتار می‌کرد که شوهر به او «سگرمه» لقب بدهد و مدام بگوید مگر کشتی‌هایت غرق شده‌اند؟ جواب خیلی ساده است: موفقیت او را به این روز انداخته بود. این همه تغییر، ارزشهایش را واژگون کرده بود و خود را در مسیر دگرگونی گم‌شده می‌یافت. از این گذشته هزار مسئله داشت. مثلاً زبان. مجبور بود این صداهای اجنبی را در بیاورد که زبانش را خسته می‌کرد. آیا حق نداشت شکایت کند؟ خانه. در داکا در یک آپارتمان فکسنی معلمی زندگی می‌کردند در حالیکه اینجا که کار و کاسیشان رونق داشت در یک ساختمان چهار طبقه که ایوان داشت، بسر می‌بردند، اما فایده‌اش چی بود؟ آن شهری که می‌شناخت کجا رفته بود؟ ده نوجوانی و جویبارهای پر سبزه‌ی وطنش کجا بودند؟ آداب و عاداتیکه بر محورشان زندگی‌اش را ساخته و پرداخته بود همه از یاد رفته یا چنان رنگ باخته بودند که بسختی آثارشان را می‌یافت. در این ولایت کسی برای آن آداب و تواضع آرام رایج در وطن و یا بجا آوردن همه آداب مذهبی فرصت

نداشت. از این گذشته حالا مجبور بود با شوهری که دیگر منزلتی نداشت بسازد، حال آنکه قدیم به مقام و موقعیت شوهر می‌نازید و فخر می‌فروخت در این غربت ناچار بود برای در آوردن نان خود و شوهرش کار کند، در وطن راحت در خانه می‌نشست و با ناز و افاده خود را باد می‌زد. از این گذشته هند خوب می‌دانست که شوهرش زیر آن ظاهر خوش مشرب غمگین است. چطور می‌شد نداند؟ و این نیز خود شکستی بود. در گذشته هرگز خود را چنین بی‌کفایت نیافته بود. آخه زنی که نتواند مردش را شاد کند به چه درد می‌خورد؟ آنهم در حالیکه شادی کاذبش را ببیند و وانمود کند واقعی است. از اینها گذشته این شهر یک مکان شیطانی بود که در آن هر اتفاقی ممکن بود بیافتد. شیشه‌های پنجره‌ها نیمه‌های شب بیخودی می‌شکست، توی خیابان دستهای ناپیدا یکمربته میخوابانند توی گوش‌ات و می‌انداختند زمین، در فروشگاهایشان چنان ناسزاهایی می‌شنیدی که خیال می‌کردی گوشه‌ایت دارند از جا کنده میشوند، اما وقتی بطرف صدا می‌چرخیدی با فضای خالی و چهره‌های خندان‌شان روبرو می‌شدی و هر روز می‌شنیدی که فلان پسر با فلان دختر از دست ارواح کتک خورده است.

غربت کشور شیاطین کوچک و ناپیدا بود. چطور بگویند؟ بهترین کار این بود که آدم توی خانه بماند و حتی برای پست کردن نامه هم بیرون نرود. بماند، در را قفل کند و نمازش را بخواند تا شاید شیاطین دست از سر آدم بردارند. دلایل شکست؟ کی می‌تواند آنها را بشمارد؟ نه تنها به همسر یک کافه‌چی و پرده آشپزخانه تبدیل شده بود، بلکه دیگر حتی نمی‌توانست به هم ولایتی‌های خودش هم اعتماد کند. مثلاً مردهایی بودند که ظاهراً شریف و محترم بنظر می‌آمدند و با یک ماده‌ی حرامزاده‌ی گم و گور می‌شدند. دخترها برای فراهم کردن جهیزیه حاضر بودند آدم بکشند و از همه بدتر زهر این جزیره‌ی شیطانی دختران بچه سال خودش را هم مسموم کرده بود. دیگر حاضر نبودند به زبان مادری‌شان حرف بزنند هر چه می‌گفت می‌فهمیدند اما عمداً حرف نمی‌زدند تا او را اذیت کنند. آخه دلیل اینکه می‌شال موهایش را پسرانه

کوتاه کرده در آن قوس و قزح انداخته بود چه بود؟ هر روز کارشان جنگ و دعوا بود و سر خودی رفتار کردن و از همه بدتر این که هیچ کدام از شکایت‌های او تازگی نداشت. سرنوشت زنهایی مثل او از این بهتر نبود. او دیگر خودش، یعنی هند همسر دیرری به نام صفیان نبود، بلکه به یک موجود بی نام و نشان تبدیل شده بود که به چند پایدگی ذهنی و بی‌شخصیتی دچار است. او به زنی مثل دیگران تبدیل شده بود. این درس تاریخ بود. «زنی مثل دیگران» که چاره‌ای جز تحمل، پناه بردن به خاطرات و سپس مردن نداشتند.

سرانجام رفتارش را تغییر داد: برای انکار ضعف شوهر اکثراً با او طوری رفتار می‌کرد که انگار نجیب‌زاده یا شاه است. هر چه باشد در دنیای گمشده‌ی هند نهایت شکوه و جلال از جانب شوهر می‌آمد. و برای رویرو نشدن با ارواحی که بیرون کافه کمین کرده بودند از آنجا خارج نمی‌شد و دیگران را برای خرید مواد غذایی و سایر چیزها بیرون می‌فرستاد، آنها هم مرتب فیلم‌های ویدئویی بنگالی و هندی را امانت می‌گرفتند و برایش می‌آوردند. از اینطریق بود که همراه با مجلات سینمایی که کنار صندلی‌اش دسته کرده بود، حوادث دنیای واقعی را تعقیب می‌کرد. مثلاً از ناپدید شدن عجیب جبرائیل فرشته، آن ستاره‌ی بی‌همتا با خبر شده و سپس خبر تراژیک یک صانحه‌ی هوایی و مرگ او را شنیده بود و آنوقت از فرط احساس ناامیدی و شکست بر سر دخترهایش داد کشیده بود. دختر بزرگه برای اینکه نشان بدهد از کسی حرف نمی‌شنود، موهایش را پسرانه زده و بلوزهای تنگ می‌پوشید که نوک سینه‌هایش از زیر آن بیرون می‌زد.

با این اوصاف ظهور آن شیطان رشید، آن مرد شاخ بزی حالتی در هند بوجود آورد که مانند رسیدن به آخر خط بود.



ساکنان شاندار برای تشکیل یک جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی رسیدگی به بحران، در آشپزخانه گرد آمدند. در حالیکه هند رو به دیگ سوپ نفرین میکرد، صفیان چمچا را سر میز نشاند. برایش آن صندلی آلومینیومی که پشتی‌اش روکش پلاستیکی آبی رنگ داشت را گذاشته بود که راحت باشد و بعد، بله بعد آقا معلم تبعیدی نظریات لامارک را با آموزگارانه‌ترین لحن بیان کرد و پس از اینکه جامپی داستان محیرالعقول پرتاب شدن چمچا از هواپیما را نقل کرد در آن حال قهرمان ما بیش از آن در هُرت کشیدن سوپ مرغ و بدبختی غرق شده بود که بتواند حرفی بزند. صفیان به آخرین چاپ کتاب «منشأ انواع» اشاره کرد «که در آن حتی چارلز بزرگ هم ایده‌ی تغییر و دگرگونی را تحت شرایط خاصی برای حفظ حیات انواع قبول کرده بود. حالا اگر پیروانش کاسه‌ی داغ‌تر از آش شده و بعد از مرگ استاد چنین گفته‌هایی را کفرآمیز و لامارکی تلقی می‌کنند و معتقدند که فقط انتخاب برتر وجود دارد که آنهم بطور طبیعی صورت می‌گیرد بجای خود. با این حال باید اضافه کنم که این نظریه داروین درباره‌ی حفظ حیات مربوط به یک نوع خاص نیست، بلکه همه‌ی انواع را در بر می‌گیرد. حالا باید دید علت اصلی تغییرات ظاهری چمچا چه بوده.» آناهیتا صفیان در حالیکه نگاهش را بسوی بهشت چرخانده، گونه‌هایش را به کف دستش تکیه داده بود، رشته‌ی افکار پدر را گسیخت «ددی این حرفها را ول کن. موضوع این است که او چطوری تونسته به این خوبی به شکل هیولا دربیاد.»

در این هنگام شخص شیطان سرش را از بشقاب سوپ جوجه بلند کرد و فریاد زد «نه. من هیولا نیستم. بخدا هیولا نیستم.» صدایش که انگار از قعر ورطه‌ی اندوه می‌آمد دختر جوان را ترساند و به رحم آورد بطوریکه بسویش دوید و بی پروا شانه‌ی آن حیوان فلک‌زده را نوازش کرد و برای رفع کدورت گفت «البته که نیستی. مرا ببخش. منظورم این نبود که واقعاً هیولایی، نه. فقط به هیولا شباهت داری.»

صلدین زد زیر گریه.

در این هنگام خانم صفیان که از دیدن دست دخترش بر شانه‌ی آن موجود به وحشت افتاده بود بسوی ساکنین پانسیون که با لباس خواب در اطرافشان ایستاده بودند چرخید و در حالیکه ملاقه را بلند می‌کرد گفت «چطور می‌شود این وضع را تحمل کرد؟ امنیت و شرافت دخترهای جوان را چطور می‌شود تضمین کرد؟ اینجا خانه‌ی من است، آخر یک همچو موجودی ...!»

میشال صفیان با بی‌صبری گفت «یا مسیح. بس کن مادر.»

«مسیح؟»

میشال به هند که از این اقتضاح مبهوت و متحیر بود پشت کرد و خطاب به صفیان و جامپی گفت «فکر می‌کنید این وضع موقتی باشد؟ مثلاً از آن حالت‌های جن‌زدگی باشد. شاید بشود جن را از جسمش بیرون کشید. نه؟»

خاطره‌ی فیلم‌های «فال نحت»، «درخشش‌ها» و «غول‌ها» در چشمانش می‌درخشید. میشال نیز مانند بقیه‌ی نوجوانان شیفته‌ی فیلم‌های ویدئو بود، اما پدرش بار دیگر موضوع را جدی گرفت و شروع کرد که «در کتاب گرگ بیابان ...» اما جامپی که به تنگ آمده بود مهلت نداد و با صدای بلند اعلام کرد «شرط اصلی اینست که از دیدگاه ایدئولوژیک به مسئله نگاه کنیم.»

و با این حرف همه را ساکت کرد و آنوقت با لبخندی شرم‌آلود و ناشی از خود کم‌بینی ادامه داد «از نظر عینی در اینجا چه اتفاقی افتاده؟ الف- دستگیری ییجا و ترساندن متهم و ایراد ضرب و ایجاد خشونت... در بازداشت غیر قانونی و انجام آزمایشات و تجربیات پزشکی مشکوک در بیمارستان.»

حاضران که اعمال پلیس، تفتیش بدنی و حتی تفتیش مجاری زنانه، پراه‌انداختن جار و جنجال و فضااحت و بد رفتاری آنها را با «جهان سومی‌ها» خوب بخاطر داشتند زمزمه‌ی موافقت سر دادند و گفته‌های جامپی را تصدیق کردند- چرا که میزان باور هر کس بستگی به چیزهایی دارد که در طول عمرش دیده است - نه تنها آنچه قابل

رویت است، بلکه آنچه با آن آمادگی روبرو شدن را دارد. از این گذشته برای وجود این شاخها و سُمها بالاخره یک توضیحی لازم بود و در بیمارستانهای پلیس هر اتفاقی ممکن بود بیافتد. جامپی ادامه داد «و سوم ایجاد احساس شکست و وا دادن، خود را باختن و ناتوانی در روبرو شدن یا اوضاع. ما همه قبلاً نمونه‌هایش را دیده‌ایم».

کسی صحبتی نکرد. حتی هند هم ساکت ماند. هر چه باشد با بعضی حقایق نمی‌شود مخالفت کرد. جامپی گفت «من از نظر ایدئولوژیک نمیتوانم موضع آدم مظلوم را بپذیرم. البته واضح است که به چمچا ظلم شده، اما حقیقت اینست که هرگونه سواستفاده از قدرت و ظلم و جور با شخصیت فرد مظلوم در رابطه است. انسان مشغول است. این تزلزل و انفعال ماست که اجازه می‌دهد چنین جنایاتی صورت گیرد.» و بعد از این گفتار که حاضران را در شرم و تسلیم فرو برد، از صفیان خواست که اطاق کوچک زیر شیروانی را که خالی بود در اختیار چمچا بگذارد. و صفیان چنان غرق احساس گناه و در عین حال همبستگی شده بود که نتوانست حتی یک پنی برای اجاره درخواست کند. هند هم اگرچه من و من کنان گفته بود «معلوم است همه دیوانه شده‌اند، حالا دیگر شیطان با پای خودش اینجا به میهمانی می‌آید».

اما این حرف را چنان آهسته و زیر لبی زده بود که هیچ کس جز دختر بزرگش میشال آنرا نشنیده بود.

صفیان به پیروی از دختر کوچکش نزد چمچا رفت که همچنان پیچیده در پتو مشغول خوردن سوپ جوجه‌ی بی‌همتای هند بود، در حالیکه کنارش چمباتمه می‌زد بازویش را به دور شانه‌ی آن موجود فلک‌زده‌ی لرزان حلقه کرد و گفت «اینجا برایت بهترین جاست.» و چنانکه انگار چمچا بچه یا خل وضع است اضافه کرد «با این وضع کجا می‌توانی بروی که خودت را معالجه کنی تا قیافه‌ات بحال طبیعی برگردد، هان؟ جای تو اینجا میان هموطنانت است. میان آدم‌هایی مثل خودت.» اما صلدین فقط وقتی در اطاق زیر شیروانی تنها ماند با آخرین رمقش در جواب صفیان با لحنی شمرده در

نیمه‌های شب گفت «شماها هموطن من نیستید. من نیمی از زندگی‌ام را صرف دوری از شما کرده‌ام.»

* * *

حالا دیگر قلبش هم راه نمی‌آمد و چنان افتان و خیزان می‌زد که انگار او نیز می‌خواهد با یک دگردیسی به شکلی جدید و شیطانی در بیاید و ضربه‌های تمبک را جایگزین ضربان منظم و مترنم وار خود کند. همانطور که بی‌خواب روی تخت باریک وُل می‌خورد و قلت می‌زد و شاخه‌ایش را در ملافه و رویالشی فرو می‌برد، رنج طپش قلب را چنان صبورانه تحمل می‌کرد که پنداری این هم ثمره‌ی قضا و قدر است، با خود می‌گفت من که این همه بلا تا حالا ب سرم آمده، اینهم روش... قلبش دام دام می‌کرد و سینه‌اش می‌جهید.

بس کن والا دمار از روزگارت در می‌آورم، بله، دوزخ حتما همین بود. شهر لندن به جهنم مبدل شده بود. جهنم. آیا شیاطین در جهنم عذاب می‌کشند؟ مگر آنها نیستند که شن‌کش بدست دیگران را شکنجه می‌دهند؟

آب قطره قطره از کنار پنجره می‌چکید. بیرون در آن شهر خیانتکار برفهای آب شده کف خیابانها را بصورت تخته‌های خیس در می‌آورد و ثبات آنرا به ناپایداری می‌کشید تکه‌های سفید یخ آرام از شیب شیروانی‌های خاکستری سر می‌خوردند و فرو می‌افتادند. جای لاستیک کامیونهای تحویل کالا گل خیابانها را راه راه کرده بود، سیده دم از راه می‌رسید و دسته‌ی کر مخصوص کار خود را آغاز می‌کرد. صدای گوشخراش دریلی که آسفالت خیابان را از جا می‌کند، صوت کشیده‌ی آژیر ضد سرقت، صدای بهم خوردن و صندلی چرخدار سر پیچ یک کوچه و ور ور عمیق

ماشین سبز رنگ مخصوص خرد کردن زباله، آواز رادیویی که از آتلیه یک نقاش در طبقه‌ی بالای ساختمانی بگوش می‌رسید و غرش ماشینهایی که بطرزی شگفت‌انگیز از این گلوگاه طولانی و باریک عبور می‌کردند و سرعت می‌گذاشتند. لرزشی که در زیر زمین محسوس بود خبر از عبور کرمهای عظیم زیر زمینی می‌داد که انسانها را می‌بلعید و سپس از گلوی خود به بیرون پرتاب می‌کرد و از آسمان صدای پرواز ملخها و یا بالاتر پرندگان درخشان دیگری به گوش می‌رسید. سرانجام آفتاب طلوع کرد و شهر را چون هدیه‌ای از لفاف مه بیرون کشید اما صلدین چمچا همچنان خفته بود.

خوابی که از تسکین تهی بود و او را به شبی دیگر برده بود که همراه هیاسینت فلیپس، فیزیوتراپیست، از خیابانی می‌گذشت. او با سُم‌هایش کلب کلاپ کنار بسوی سرنوشت گریخته بود و بیاد می‌آورد که همراه با عقب نشینی اسارت و نزدیک شدن شهر، چهره و بدن هیاسینت رو به دگرگونی گذاشته بود. چمچا باز شدن شکاف میادندانه‌های پیشش را دید و موهایش را که بنحوی عجیب در گره‌ها و بافته‌ها مدوسی^۱ منظم می‌شد و سه‌گوش غریب نیم رخش را که از پیشانی تا نوک بینی بر آمده بود و از آنجا تا گردن شیب بر می‌داشت. در نور زرد چراغها می‌دید که پوستش دم بدم تیره‌تر می‌شود و دندانهایش بیرون می‌زند و بدنش چنان دراز و باریک است که به نقاشی‌های کودکان می‌ماند. در آن حال نگاههایش به چمچا بیش از پیش حالتی هرزه داشت و دست او را با پنجه‌هایی چنان استخوانی و آهنین می‌فشرده که گویی اسکلتی او را در آغوش گرفته و می‌خواهد با خود به گور ببرد. بوی خاک تازه به مشامش رسید. از نفس و لبهای هیاسینت بوی چسبنده‌ی خاک استشمام میشد ... استفراغش گرفت. چطور توانسته بود در آن زن جذابی بیابد و نسبت به او تمایلی در خود

^۱ - اشاره به گرگن خدای یونانی که بیننده با یک نگاه به سر وی تبدیل به سنگ می‌شد.

احساس کند و در حالیکه سینه‌اش را از خلط پاک می‌کرد و بروی او می‌پرید خود را در نهایت لذت با او مجسم کرده باشد.

شهر پیرامونشان چون جنگل ضخیم می‌شد؛ ساختمانها به یکدیگر می‌پیچیدند و چنان در هم می‌رفتند که پنداری موهای شانه نخورده‌اند. هیاسینت زیر گوشش زمزمه کرد «در اینجا نور راه ندارد. همه جا سیاه است، سیاه» بر زمین نشست و دست او را کشید انگار می‌خواست همراه او روی زمین دراز بکشد. اما صلدین فریاد زد «عجله کن، کلیسا» و در حالیکه به درون ساختمانی جعبه مانند و مبتذل می‌پرید در خیال چیزی بیش از امنیت می‌طلبد. اما داخل کلیسا نیز نیمکت‌ها پر از آدمهایی به شکل هیاسینت بود. هیاسینت‌های پیر و جوان، هیاسینت‌هایی که کت و دامن‌های آبی بدقواره پوشیده، گوشواره مروارید بدلی به گوش و کلاه‌های کوچک جعبه مانند باتکه‌های نور به سر داشتند.

هیاسینت‌هایی با لباس خوابهای سفید باکره‌ها هر نوع هیاسینتی که فکرش را بکنی. همگی با صدای بلند می‌خواندند یا مسیح، کار سازم باش. تا چشمشان به چمچا افتاد امور معنوی را رها کردند و بنا کردند جیغ کشیدن. با فریاد میگفتند شیطان، بزمجه، جن و از این جور چیزها. و هیاسینتی که همراهش وارد شده بود با نگاهی تازه به او می‌نگریست، درست همانطوری که چمچا در خیابان براندازش کرده بود. او هم چیزی می‌دید که حالش را بهم می‌زد. وقتی بیزاری را در آن چهره‌ی کریه و متورم و تیره و تار دید، باز داغش تازه شد و غرید «هوشی‌ها». معلوم نبود چرا آنها را به زبان مادری مطرودش نفرین می‌کند. معنی‌اش وحشی یا خرابکار بود. و ادامه داد «دلم بحالتان می‌سوزد. هر روز صبح مجبورید قیافه‌های نحس خودتان را توی آینه ببینید. تصویرهای سیاهتان که شکل لکه‌های تنگ است بهتان زل می‌زند. این خودش ثابت می‌کند که از پست هم پست‌ترید». هیاسینت‌ها گردش حلقه زدند. حالا هیاسینت خودش در میان آنها گم شده بود. دیگر نمی‌شد از بقیه تمیزش داد، زیرا فردیتش را از

دست داده و به زنی مثل بقیه زن‌ها تبدیل شده بود. آنها بتدریج شروع به کتک زدنش کرده بودند. سخت میزدند و او زاری کنان دایره را دور می‌زد و بدن‌بال راه فراری میگشت، تا اینکه فهمید حمله‌کنندگان پیش از اینکه خشمگین باشند دچار وحشتند. آنوقت بلند شد، سینه پیش داد، بازوهایش را باز کرد و چند جیغ شیطانی کشید. همه پا به فرار گذاشتند و پشت نیمکت‌ها پنهان شدند و او خونین اما سر بلند از میدان نبرد خارج شد. رویا همه چیز را به میل خود تغییر می‌دهد. اما چمپا که با طپش قلب و رسیدن به حال سنکوپ چند لحظه بیدار شده بود به تلخی اندیشید که آن کابوس زیاد از واقعیت به دور نبوده، خب، اینهم از هیاسینت. و دوباره به خواب رفت. و خود را لرزان در حال خانه‌اش باز یافت، در طبقه‌ی بالا جامپی جاشی با زنش پملا جر و بحث می‌کرد. با زن من. و وقتی پملای خواب همان کلمات پملای واقعی را بر زبان آورد و شوهرش را برای یکصدمین بار از خود راند. او مرده است، همچنین چیزی ممکن نیست. باز هم جامپی خوب و پاکدل بود که با کنار گذاشتن عشق و شهوت به کمک چمپا شتافته پملا را گریان بر جای گذاشته بود. زن از کمینگاه صلدین در طبقه‌ی بالا فریاد زده بود. دیگر حق نداری آن را به اینجا یاری. و جامپی در حالیکه چمپای ضعیف و لرزان را در پوست بره و پتو پیچیده بود، او را از میان تاریکی به کافه شاندار آورده با مهربانی گفته بود «همه چیز درست می‌شود، خودت می‌بینی، درست می‌شود.»

چمپا بیدار شد و خاطره‌ی آن کلمات خشمی تلخ در وجودش برانگیخت. بی‌اختیار با خود گفت «فرشته کجاست؟ حرامزاده. شرط می‌بندم وضعیتش عالی‌ست» فکری بود که بعدها به کرات بازگشته نتایج غریبی بیار آورده بود، ولی حالا کارهای دیگری داشت. بنظرش می‌آمد که نمونه‌ی مجسم بدی و شرارت شده است. هر طور بود باید با واقعیت روبرو می‌شد. این وضع و در آمدن به این قیافه علتش هر چه باشد قابل

انکار نیست. من دیگر خودم نیستم. یعنی بطور خالص خودم نیستم، من تجسم خطا هستم، تجسم چیزهایی که یزاری می آورد. تجسم گناه.

چرا من؟ چرا من؟

چه خطایی مرتکب شده بود، کدام عمل زشت و پلیدی را انجام داده بود یا قرار بود بدهد؟ نمی توانست این پرسش ها را از ذهنش دور کند که برای چه مجازات میشود، و اگر این نوعی مجازات است، پس مجازات کننده کیست؟ (بهرتر است دیگر چیزی نگوییم). مگر نه اینکه در طول زندگی همیشه راستی و درستی را پیشه کرده بود؟ مگر نکوشیده بود به ستایش انگیزترین خصوصیات دست یابد؟ مگر خودش را با اراده و وسواس وقف تبدیل شدن به یک انگلیسی تمام عیار نکرده بود؟ از این گذشته مگر مرد پر کاری نبود که از درد سر فرار می کرد و می خواست آدم تازه ای بشود؟

کوشش و پشتکار، مشکل پسندی، میانه روی و اعتدال، کف نفس، اعتماد بنفس، راستی و درستی، ادامه زندگی خانوادگی. آخر مگر پابندی به اخلاق چیزی جز مجموعه ای اینها بود؟ مگر تقصیر او بود که پملا نتوانسته بود بچه دار شود؟ او که مسئول مشکلات ژنتیک نبود. آیا ممکن بود در این عصر واژگونی ارزشها، درست به این خاطر که به راه راست رفته بود قربانی سرنوشت- نه، با خودش به توافق رسید که از آن ببعد سرنوشت را عامل آزار بنامند- شده باشد؟

آیا این روزها درستکاری نشانه ای کج اندیشی یا پلیدی بشمار می رفت؟ سرنوشتی که وسیله ی طرد او را از سوی دنیایش فراهم آورده بود سخت ظالم بود. رانده شدن از دروازه های شهری که تصور می کرد مدتها پیش فتح کرده چه دردآور بود. معنی این شرارت و تنگ نظری چه بود؟ چرا سرنوشت او را دوباره در میان هم وطنانش افکنده بود. آنها هم وطنانی که از مدتها پیش اختلافشان را با خودش احساس می کرد.

ناگهان خاطرات زنی وکیل به ذهنش هجوم آورد، اما با ناراحتی و احساس گناه کنارشان زد. قلبش ضربه ی محکمی نواخت، برخاست، دولا شد. به نفس نفس افتاده

بود. آرام باش، و گرنه نقطه‌ی پایان نمایان میشود. دیگر توان این خاطرات عذاب آور را نداری. نفس عمیقی کشید و به بالش تکیه داد. کوشید ذهنش را خالی کند. قلب خائش خدمات عادی را از سر گرفته بود.

صلدین چمچا با قاطعیت به خود گفت دیگر بس است. نباید به خودم نسبت‌های ناروا بدهم. ظاهر هر چیز فریبنده است. کتاب خوب را که از جلدش تشخیص نمی‌دهند. ابلیس، بز، شیطان، نه من اینها نیستم. اصلاً این من نیستم. یکی دیگر است.

اما کی؟

* * *

میشا و آناهیتا با صبحانه بر روی سینی و هیجان بر چهره‌هایشان سر رسیدند. چمچا از فرط گرسنگی به نسکافه و ذرت پودر داده حمله کرد و دخترها پس از چند لحظه بر شرم خود فائق آمدند و هم زمان شروع به صحبت کردند. ول کن نبودند «میدانی، از وقتی آمده‌ای اینجا همه دارند راجع به تو صحبت می‌کنند. می‌ترسیدیم نصف شب قیافه‌ات را عوض کرده باشی. راستش را بگو کلک که زده‌ای؟ قیافه‌ات را می‌گویم. نکند لوازم آرایش یا از این مواد مخصوص گریم مصرف کرده باشی؟- جامپی می‌گوید تو هنرپیشه‌ای. من فکر کردم...» در اینجا آناهیتا یکمرتبه ساکت شد، چمچا درحالی‌که ذرت از گوشه‌ی دهانش می‌ریخت با خشم فریاد زد «لوازم آرایش؟ گریم؟ کلک؟»

میشال با نگرانی بجای خواهرش گفت «منظوری نداشتیم، فقط رفته بودیم تو فکر، می‌فهمی چی میگم. آگه امروز صبح اینجوری نبودی خیلی بد میشد. حالا دیگر مطمئن شدیم که این قیافه واقعاً مال خودت است.» همینکه دید چمچا بدجوری زل

زده بسرعت حرفش را تمام کرد و آناهیتا دنبالش را گرفت «موضوع اینست که...» و با تردید ادامه داد «منظورم اینست که بنظر ما این قیافه فوق‌العاده است.» می‌شال ادامه داد «قیافه‌ی شما را می‌گویند.» آناهیتا گفت «بنظر ما شما آدم برجسته‌ای هستید.» و لب‌خندی زد که چمچا را گیج و شگفت زده رها کرد. «اصلاً یک چیز جادویی در شما هست. آدم بی‌نظیری هستید.»

می‌شال گفت «ما دی‌شب تا صبح نخوابیدیم. خیلی فکر کردیم.» آناهیتا در حالیکه از هیجان می‌لرزید ادامه داد «فکر کردیم حالا که شما به این شکل- این قیافه‌ای که هستید- در آمده‌اید، شاید هم، هر چند که امتحان نکرده باشید، اما شاید شما...»

و دختر بزرگتر حرفش را تمام کرد «شاید الان نیروی مخصوصی داشته باشید- می‌دانید که...» آناهیتا که آثار خشم را در چهره‌ی چمچا می‌دید با صدایی ضعیف افزود «فقط فکر کردیم.» و در حالیکه بسوی در می‌رفت ادامه داد «اما شاید هم اشتباه کرده باشیم، بلکه حتماً اشتباه کرده‌ایم، صبحانه نوش جانمان.» می‌شال قبل از فرار از اطاق چمچا شیشه‌ی کوچک پر از مایع سبز رنگی را از جیب کت چهارخانه‌ی قرمز و مشکی‌اش در آورد و کنار در گذاشت و بجای خداحافظی گفت «بیخشید، مامان می‌گوید می‌توانید از این استفاده کنید. دهان‌شور است، برای بوی نفستان است.»



این که آناهیتا و می‌شال به قیافه‌ی مسخ شده و نفرت‌بارش دل باخته بودند از صمیم قلب قانعش کرد که هموطنانش همانطور که از مدت‌ها پیش گمان برده بود بکلی خل و چلند و این که آن دو در دومین روز اقامت در اتاق زیر شیروانی تلخی و خشونتش را با مهربانی و حس هم دردی پاسخ گفته بودند قضیه را بدتر می‌کرد. آنروز صبح بجای

ذرت بو داده معمولی که روی جعبه‌اش عکس فضانوردان نقره‌ای پوش دیده می‌شد، برایش ماسالا دوسا (نوعی خاگینه) آورده بودند و او در کمال پررویی داد کشیده بود «حالا دیگه باید از این غذاهای کثافت خارجی بخورم؟» که می‌شال جواب داده بود «میدانم، عین پشگل است. ما اینجا از آن صبحانه‌های خوشمزه نداریم، چه میشه کرد.» چمچا که پی برده بود به میهمان نوازی‌شان توهین کرده، کوشید توضیح بدهد که مدتی است خودش را... خودش را یک انگلیسی میداند. اما آناهیتا پاسخ داد «پس ما چی، فکر میکنی ما چی هستیم؟» و سر درد دل می‌شال باز شد «من اصلاً به بنگلادش علاقه‌ای ندارم. این مامان و بابا هستند که مدام حرفش را می‌زنند.» و آناهیتا نتیجه گرفت «بنگلادیچ» و در حالیکه با رضایت سر تکان می‌داد افزود «اسمش را گذاشته‌ام بنگلادیچ.»

دلش می‌خواست به آنها بگوید ولی شماها انگلیسی نیستید. یعنی باطنا نیستید. در هر صورت خصوصیتی که او ویژه‌ی انگلیسی‌ها می‌شمرد در وجودشان تشخیص داده نمی‌شد. اما یقین‌های قدیمش هم مانند زندگانی سابقش رفته رفته رنگ می‌باختند و محو می‌شدند. پرسید «تلفن کجاست؟ باید چند جا تلفن بزنم.»

تلفن در حال بود و آناهیتا از پس‌اندازش چند سکه به او قرض داد. چمچا در حالیکه سرش را در عمامه‌ی عاریه‌ای پیچیده و بدنش را در شلوار جامپی و سُم‌هایش را در کفشهای می‌شال مخفی کرده بود، یکی از شماره تلفن‌های قدیم را گرفت.

صدای می‌می مامولیان گفت «چمچا؟ تو که مرده‌ای» بعد از ترک لندن این وقایع رخ داده بود: می‌می غش کرده و دندانهایش شکسته بود و در حالیکه با فک ضرب دیده کلمات را بسختی ادا می‌کرد گفت «یکدفعه بیهوش شدم، نه‌رس چرا، این روزها که نمی‌شود از کسی دلیل و برهان خواست. شماره تلفنت چند است؟ و در حالیکه صدای بیب بیب نشان میداد که تلفن در حال قطع شدن است ادامه داد «الان بهت تلفن می‌کنم» اما پنج دقیقه طول کشید تا تلفن زنگ زد «رفته بودم توالت، مگر تو برای

زنده ماندنت دلیل داری؟ معلوم هست چرا آب دریا جلوی تو و آن یارو باز شده به شماها کوچه داده، در حالیکه بقیه همانطور مانده‌اند؟ شاید بگویی برای اینکه شماها با ارزش‌تر بودید. اما مردم این دوره زمانه دیگر از این حرف‌ها سرشان نمیشود. خودت هم سرت نمی‌شود. داشتم تو خیابان آکسفورد راه میرفتم و دنبال یک جفت کفش کروکودیل می‌گشتم که بخرم، این بلا ب سرم آمد. یکدفعه چشم‌هایم سیاهی رفت مثل یک تکه سنگ با صورت پرت شدم زمین. فکم خورد به کف خیابان. دندان‌هایم ریختند بیرون، آنهم جلوی پای مردی که تو پیاده‌رو نمایش پانتومیم می‌داد. اما مردم هم گاهی وقتها مهربان می‌شوند. بیهوش که آمدم دیدم دندان‌هایم را کنار صورتم چیده‌اند. حرامزاده‌ها همه‌شان بمن زل زده بودند و بروبر نگاهم میکردند. اما من بدم نیامد. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که خدا را شکر آنقدر پول دارم که پیش دندان‌ساز بروم. البته رفتم مطب خصوصی و دادم همه‌ی دندان‌ها را دوباره توی فکم کاشتند. دکتره کارش عالی بود. الان از گذشته هم بهتر شده‌اند. اما مدتیست کار را تعطیل کرده‌ام. از اینها گذشته کار صداسازی دیگر تعریفی ندارد. هر چه باشد تو رفتی مُردی، منهم که دندان‌هایم شکست. مردم خیال میکنند ما حس مسئولیت نداریم. اصلاً سطح برنامه هم پائین آمده چمچا. تلویزیون و رادیو را که روشن کنی خودت مبینی. تبلیغات پیتزا افتضاح است و آگهی آبجو با یک لهجۀ عوضی آلمانی گفته میشود. مریخی‌ها پودر سیب زمینی می‌خورند و لحن و لهجه‌شان طور است که پنداری از کره‌ی ماه آمده‌اند. آنها ما را از برنامه‌ی «مریخی‌ها» بیرون کرده‌اند. مواظب خودت باش که زودتر خوب شوی. وضع من که هنوز چندان تعریفی ندارد.» پس او نه فقط همسر، بلکه کارش، خانه‌اش و فراستش را نیز از دست داده بود. می‌می ادامه داد «مسئله فقط مربوط به دندان نیست. این بیهوشی لامصب مرا می‌ترساند. همه‌اش نگرانم که نکند دوباره وسط خیابان از حال بروم و این دفعه استخوان‌هایم بشکنند. چمچا جان بالا رفتن سن نتیجه‌ای جز خفت ندارد. آدم به دنیا می‌آید، کتک می‌خورد و همه

جایش زخم و زیل میشود و آخر سر می‌شکند یا وا می‌رود و آنوقت خاکسترش را با بیلچه توی ظرف مخصوص می‌ریزند. همین. در هر حال، من که اگر دیگر هیچوقت هم کار نکنم، آنقدر پول دارم که در راحتی و آسایش بمیرم. راستی می‌دانستی مدتی است با بیل بپشته دوست شده‌ام. حق با تست، از کجا می‌توانستی بدانی. هر چه باشد توی آب بودی و داشتنی شنا می‌کردی، بعد از اینکه رفتی و دیگر پیدایت نشد، با این هموطن تازه کارت شروع کردم. این که باید برای تو کمپلمان باشد که با یک هموطن دوست شده‌ام. وای. چقدر دیر شده. باید بروم. از صحبت با مرده‌ها لذت بردم چمچا. دفعه‌ی دیگر از یک سکوی کوتاه‌تر شیرچه بز. بای بای»

چمچا در دل خطاب به گوشی ساکت تلفن گفت من طبعاً آدم درون‌گرایی هستم. می‌خواستم به شیوه‌ی خودم برای درک و لذت بردن از چیزهای متعالی زندگی و رسیدن به نوعی باریک‌بینی راهی بگشایم. هر وقت سر حال بودم خیال می‌کردم آنچه می‌خواهم بدست آوردمی است و آن ارزشها جایی در درونم پنهان است. اما خودم را فریب می‌دادم. من سخت آلوده‌ی امور این دنیا و فضاحت‌هایش هستم. و توان پایداری در برابر آنها ندارم. امروز این دگرذیسی عجیب و مضحک گریبانم را گرفته در حالیکه دیروز در چنگال ابتدالهای روزمره‌ی زندگی اسیر بودم. امروز که دریا مرا از خود رانده، بار دیگر زمین به ورطه‌ی اندوهم می‌کشد.

از شبی خاکستری فرو می‌غلطید و آبهای سیاه احاطه‌اش میکرد. برای چه این تولد دویاره، فرصت تازه‌ای که به او و جبرئیل فرشته ارزانی شده بود مانند پایانی ممتد بنظر می‌رسید؟ چمچا همراه با ادراک مرگ و اینکه رهایی از دگرگونی ناممکن است از نو زاده شده بود. میدانست که دیگر هیچ چیز مثل گذشته نخواهد شد و راهی برای بازگشت وجود ندارد و این می‌ترساندش. در دل گفت سعی کن خودت را نبازی. زمان را از دست نده. در حالیکه از شیب خاکستری می‌لغزی و پائین می‌روی از خودت نشانه‌ای بگذار.

ییلی بتوته. آن گه بی ارزش. آن بچه خوشگل پاکستانی که به کار بی منفعت تورسم و تورهای مسافرتی روی آورده بود. یک دلال که در اصل بخاطر روابط عاشقانه اش با زنان هنریشه‌ای که در فیلم‌های هندی نقش اول را بازی می کردند شهرت داشت. شایع بود که به زنان سفید رو با سینه‌های بزرگ و گرد و باسن‌های پر و پیمان سخت تمایل دارد و مودبانه گفته میشد که «با آنها بدرفتاری می‌کند» «ولی در عوض با چیزهای دیگر جبران می‌کند». اما می‌می با این ییلی بده با آن وضعیت جنسی و اتوموبیل مازراتی توربواش چکار داشت؟ آخر برای پسرهایی مثل بتوته، زنهای سفید اگر چه چاق یا جهود باشند. سفید باشند، بقیه‌اش مهم نیست. برای این خوند که آدم باهاشان بخوابد و بعد ولشان کند. آنچه را که آدم در سفیدها نمی‌پسندد مثلا علاقه به شکر سرخ- در سیاه‌ها چند برابر آنها هم جایز نمی‌شمرد. فقط قدرتمندان نیستند که همه رغبتشان را فدای یک چیز می‌کنند. می‌می شب بعد از نیویورک تلفن زد. آناهیتا با بهترین لهجه‌ی امریکایی که می‌توانست تقلید کند صدایش زد و چمچا فوری لباس مبدلش را پوشید اما تا به تلفن برسد می‌می گوشی را گذاشته بود. اما بعدا دوباره زنگ زد و گفت «آدم از این سر تا آن سر اقیانوس برای این پول تلفن نمی‌دهد که منتظر بماند.» و چمچا در حالیکه ناامیدی در صدای به ثبت رسیده‌اش موج می‌زد گفت «بمن نگفته بودی به سفر می‌روی.» زن جواب داد «تو حتی آدرس بد پیرت را به من نداده بودی.» می‌خواست بگوید معلوم می‌شود هر دومان اسراری داریم که نمی‌خواهیم فاش بشود. «می‌می، برگرد خانه. او بزودی ترا دور می‌اندازد» زن که زیادی می‌کوشید با لحنی شوخ صحبت کند گفت «او را به خانواده‌ام معرفی کرده‌ام. بقیه‌اش را می‌توانی حدس بزنی. مثل این بود که یاسر عرفات با بگین و باتو ملاقات کند. همین است دیگر، چه می‌شود کرد.»

می‌خواست بگوید می‌می من جز تو کسی را ندارم. اما تنها جمله‌ای که موفق شد بر زبان آورد این بود «می‌خواستم بگویم با این ییلی احتیاط کن.»

می می یکمرتبه یخ کرد «گوش کن چمچا، شاید بعدا در این باره با تو صحبت کنم. چون می‌دانم با همه‌ی فیس و افادها کمی مرا دوست داری. پس سعی کن بفهمی که با یک مونث با هوش طرف هستی. من رمان معروف جیمز جویس را خوانده‌ام و با منتقدین پسا-مدرن ارتباط فکری دارم. مثلا این را می‌دانم که در این جامعه هنر نیروی ابتکار را از دست داده و هرچه به وجود می‌آید تقلیدی بیش نیست. دنیایی است که انگار با بام غلطان صافش کرده‌اند. وقتی من تبدیل به صدای وان حمامی که درونش صابون مایع ریخته‌اند می‌شوم، از ورودم به این سرزمین عاری از برجستگی آگاهی دارم. من می‌دانم چه می‌کنم و چرا این کار را می‌کنم. هر چه باشد دارم توی این خراب شده پول در می‌آورم. و چون آنقدر هوش و دانش دارم که بتوانم پانزده دقیقه‌ی تمام درباره‌ی فلسفه کف نفس صحبت کنم و بیش از آن از سینمای ژاپن بگویم، خدمت شما عرض می‌کنم چمچا جان، که من هم می‌دانم پشت سر بیلی بوی چه می‌گویند. تو لازم نیست بمن درس استثمار و مبارزه با استثمار بدهی. وقتی ما را استثمار می‌کردند، تو و عوان و انصارت بجای لباس پوست بخودتان می‌پشتید و این ور و آن ور می‌دویدید.

هر وقت توانستی سعی کن تو جلد یک یهودی بروی، آنهم از جنس مونث و زشتش. آنوقت به التماس می‌اقتی و از خدا می‌خواهی که ترا از نو سیاه پوست خلق کند. می‌بخشید که زبان شما را درست بلد نیستم. منظورم قهوه‌ای پوست بود.»

چمچا توانست آن وسط بگوید «پس قبول داری که استثمار کرده.» ولی واژه‌ها دوباره چون سیل جاری شدند. می‌می با صدای یکی از پرندگان فیلم‌های کارتون چه‌چه زد «آخه فرق بد پرش چیه؟» و ادامه داد «بیلی پسر عجیبی است. در هنر طفره رفتن رو دست ندارد و استعدادش کاملا طبیعی است. کسی چه می‌داند روابط ما تا کی ادامه پیدا میکند. حالا برایت چیزهایی را می‌شمارم که احتیاجی به آنها ندارم:

وطن پرستی، خدا و عشق، بله، به اینها در این رابطه نیازی نیست. می‌دانی، برای این از بیلی خوشم می‌آید که حساب و کتاب سرش می‌شود.»

شروع کرد بگوید می‌می، یک بلایی ب سرم آمده، ولی او چنان به شدت در حال اعتراض کردن بود که گفته‌اش را نشنید و چمچا بی‌آنکه آدرسش را بدهد گوشی تلفن را گذاشت. چند هفته بعد بار دیگر تلفن زنگ زد. حالا دیگر وقایع مرزهای جدید روابطشان را مشخص کرده بود. می‌می نپرسید او در کجا زندگی میکند و چمچا هم چیزی نگفت. برای هر دو روشن بود که دورانی پایان پذیرفته و از یکدیگر دور شده‌اند. دیگر وقت آن رسیده بود که دست تکان بدهند و از همدیگر خداحافظی کنند.

اما فعلا می‌می همچنان از بیلی می‌گفت. از نقشه‌هایش که می‌خواست در انگلیس و امریکا فیلم هندی بسازد. قرار بود برای این کار مشهورترین هنرپیشه‌های هندی وینود خانا و سری دوی را به امریکا وارد کند تا در برابر ساختمان شهرداری براد فورد و پل معروف «گلدن گیت» و رجه و رجه بزنند و جفتک بیاندازند. می‌می به شادی نغمه سرایی کرد «می‌خواهد این کار را بکند تا از زیر بار مالیات در برود. معلوم است دیگر.» در واقع وضع بیلی رو به وخامت می‌رفت. چمچا نامش را در روزنامه‌ها دیده بود که کنار عباراتی مانند عدم پرداخت مالیات و اداره‌ی مقابله با کلاهبرداری نوشته بودند. اما کسی که هنرش زدن و در رفتن باشد، این بار هم می‌زند به چاک. می‌می گفت «بمن می‌گوید پالتوی مینک می‌خواهی؟ جواب می‌دهم بیلی، نمی‌خواهم برآیم چیزی بخری، آنوقت می‌گوید کی گفت بخیرمش. تو باید یک پالتوی مینک داشته باشی. برای کار و کاسبی لازم است.» دوباره راهی نیویورک شده بودند و بیلی یک مرسدس لیموزین بزرگ کرایه کرده بود. «همراهش یک شوfer درشت هیکل هم بود.» بطوریکه وقتی به پوست فروشی رسیدند، پنداری یکی از این شیخ‌های نفتی است که همراه با عیال وارد می‌شود. می‌می در حالیکه منتظر واکنش بیلی بود پالتوهایی با

قیمتهای پنج رقمی را امتحان می کرد، تا اینکه پرسید «از این خوست می آید؟» می می گفت قشنگ است بیلی و زمزمه کرد قیمتش چهل هزار تاست. اما بیلی به سراغ مدیر فروشگاه رفته بود و بنا کرده بود به بلبل زبانی که جمعه بعد از ظهر است و بانک ها تعطیلند، اما او می تواند چک بدهد. دیگر همه فهمیده بودند که او شیخ یکی از کشورهای نفت خیز است بنابراین چک را پذیرفتند. ما هم پالتو را برداشتیم و آمدیم بیرون. آنوقت مرا به فروشگاه دیگری در همان نزدیکی برد و در حالیکه به پالتو اشاره می کرد به مدیر فروشگاه گفت «همین الان این پالتو را چهل هزار دلار خریده ام. اینهم رسیدش. میتوانید سی هزار تا بابت آن بدهید. فردا تعطیل آخر هفته شروع می شود، ریخت و پاش زیاد است و به پول نقد احتیاج دارم.» و اما مدیر فروشگاه می می و بیلی را منتظر گذاشت و رفت شماره تلفن مغازه اولی را گرفت و فوراً زنگهای خطر در ذهنش به صدا در آمد. پنج دقیقه بعد پلیس سر رسید و بیلی را به جرم کشیدن چک بی محل دستگیر کرد و او و می می تعطیل آخر هفته را در زندان گذراندند. صبح روز دوشنبه که بانکها شروع به کار کردند، معلوم شد چک بی محل نبوده و موجودی حساب دقیقاً چهل و دو هزار و صد و هفتاد دلار است. آنوقت بیلی به هر دو فروشگاه اطلاع داد خیال دارد به جرم تهمت زدن و افترا بستن آنها را به دادگاه بکشاند و ادعای دو میلیون دلار خسارت کند. چهل و هشت ساعت نکشید که مدیرهای دو فروشگاه به پرداختن ۲۵۰۰۰۰ دلار با او به توافق رسیدند. می می پرسید «خوست آمد؟» این پسر نابغه است. یعنی کلاس دارد.» و چمچا پی به واقعیتی برد: من مردی هستم که حساب و کتاب زندگی را نمی دانم، بیرون از حلقه ای اخلاق اجتماعی، در دنیای تلاش برای زنده ماندن و «هر چه به چنگت آمد بردار و بزنی بچاک» بسر می برم. میشال و آناهیتا صفیان که هنوز بی جهت با او مثل یک دوست جون جونی رفتار می کردند، همه تلاشش را برای منصرف کردنشان از این کارها بی نتیجه می گذاشتند، موجوداتی بودند که آشکارا به مخلوقاتی از قبیل راهزنان، جیب برها، کش روندگان

اجناس فروشگاهها و بطور کلی استادان هنر «بزن و در رو» با دیده تحسین می‌نگریستند. در اینجا فکر خود را تصحیح کرد، نه تحسین نمی‌کنند. هیچ کدامشان حتی حاضر به دزدیدن یک سنجاق هم نبودند، اما چنین آدمهایی را نماینده‌ی جسور دنیای تلاش برای زیستن می‌شمردند، برای آزمایش این نظر. قصه‌ی ییلی بتوته و پالتوی مینک را برایشان تعریف کرد. چشمانشان برق زد و بعد از پایان داستان در حالیکه نخودی می‌خندیدند برایش کف زدند: قِسر در رفتن تبه کاران سر ذوقشان می‌آورد. چمچا به این نتیجه رسید که حتما در روزگار قدیم هم مردم به همین نحو برای آدمهای متمدن کف و قهقهه می‌زده‌اند. آدمهایی مثل دیک ترپین، بدکلی، فولان دوی و البته آن یکی ییلی، منظورم ویلیام بانی، معروف به کید است.^۱

با خود گفت جوانهای خاکرویه‌چی، بتهای جنایتکار هم دارند. اما می‌شال به خیالش پی‌برد و در حالیکه سرزنشش را به مسخره می‌گرفت، بنا کرد تیتراهای خیالی روزنامه‌های دولتی را پر از این گونه تقیح‌ها بود خواندن و در عین حال بدن کشیده‌ی خود را پیچ و تاب می‌داد. چمچا که بدن می‌شال را بسیار زیبا می‌یافت نتوانست نگاه خود را برگیرد. دختر در حالیکه لبها را غنچه کرده بود سرش را جلو برد و گفت «بوس بوسی». آنوقت خواهر کوچک که نمی‌خواست در این مسابقه از دیگری عقب بماند، کوشید تا حرکات می‌شال را تقلید کند، ولی نتوانست بهمان خوبی از عهده بر آید و در حالیکه ناز و عشوهِ را کنار می‌گذاشت با حالتی قهر آلود گفت «موضوع این است که ما آینده داریم. رستوران و مسافرخانه مال خانواده‌ی ماست. برادر هم نداریم. از اینجا کلی پول در می‌آید. حالا فهمیدی؟»

مسافر خانه‌ی شاندار در رده‌ی هتل‌های ارزان قیمت که محل خواب و صبحانه در اختیار مسافران می‌گذارند طبقه‌بندی شده بود، و این طبقه‌ای بود که شوراها محلات بسیار بکار می‌گرفتند. بحران کمبود خانه‌های دولتی بجایی رسیده بود که مددکاران

^۱ - نام بعضی از راهزنان و گانگسترهای مشهور.

گاه خانواده‌های پنج نفری را در یک اطاق جای می‌دادند و کمبودهای بهداشتی ایمنی ساختمان را ندیده می‌گرفتند و بعد برای این کار از دولت زیر عنوان «مسکن‌های موقتی» تقاضای بودجه هم می‌کردند.

آنها را به چمچا در اطاق زیر شیروانی گفت «نرخ تخت برای هر نفر شش ماهی ده پوند است. بیشتر وقتها از هر اتاق هفته‌ای سیصد و پنجاه پوند در می‌آوریم. شش اطاق پر از مسافر، خودت حسابش را بکن. الان داریم بابت این اطاق زیر شیروانی ماهی ۳۰۰ پوند از دست می‌دهیم. امیدوارم حالت را حسایی گرفته باشم.»

چمچا اندیشید که با آن مقدار پول میتوان از بخش خصوصی یک آپارتمان نسبتاً بزرگ خانوادگی کرایه کرد. اما چنین آپارتمانی در رده‌ی «مسکن موقت» جا نمی‌گرفت و بودجه‌ای را بخود اختصاص نمی‌داد. این نیز به نوبه‌ی خود حتماً مورد اعتراض سیاستمداران محلی که عمری را وقف مبارزه با کاهش بودجه کرده بودند قرار می‌گرفت. هر چه بود فعلاً هند و دخترهایش در پول نقد غلت می‌زدند و صفیان که به امور دنیوی چندان علاقه‌ای نداشت، به مکه می‌رفت و وقتی باز می‌گشت خرد و مهر و لبخند می‌افشاند و پشت شش دری که هر بار چمچا بسوی توالت یا تلفن می‌رفت، اندکی باز می‌شدند، حدود سی انسان موقت که چندان امیدی به «دائمی شدن» نداشتند، همچنان انتظار می‌کشیدند.

اینست دنیای واقعیت‌ها.

میشال صفیان توضیح داد «تو لازم نیست انقدر خودت را خشکه مقدس و قانون دوست جا بزنی. مگر نمی‌بینی قانون دوستی کارت را به کجا کشانده؟»

* * *

«دنیای تو دارد کم کم آب می‌رود». هال ولانس، خالق پرکار شوی «مریخی‌ها» و مالک بی‌رقیب آن تنها هفده ثانیه از وقت عزیز خود را صرف تبریک گفتن به چمچا و ابراز شادی از زنده ماندنش کرد و فوری توضیح داد که این امر در تصمیم دست اندکاران شو تغییری نمی‌دهد. یعنی به ادامه‌ی خدمات چمچا کماکان نیازی نیست. ولانس کارش را از تبلیغات شروع کرده بود و هنوز گویش تبلیغاتچی‌ها را داشت. اما چمچا هم که سالها در کار صدا بود، بد و بیراه گفتن را خوب فرا گرفته بود و از ولانس عقب نمی‌ماند. در زبان بازاریابی «جهان» به معنی بازار بالقوه برای کالا یا خدمات خاص است: جهان شکلات، جهان کالاهای مخصوص لاغری. مثلاً منظور از جهان دندان همه‌ی کسانی است که دندان دارند و سایرین در جهان دندان مصنوعی جا می‌گیرند.

ولانس با سبکی‌ترین صدای خود نفس زنان در گوشی تلفن گفت «منظورم جهان قومی است».

انگار منظورش هموطنان عزیز است. چمچا که با بستن عمامه و پوشیدن لباسهای گل و گشاد تغییر قیافه داده و گوشی بدست در راهرو ایستاده بود، در حالیکه زنان و کودکانی که بویی از ادب نبرده بودند از لای درهای بسته براندازش میکردند، از خود پرسید این بار هموطنانش چه بلایی بر سر ولانس آورده‌اند. سرانجام پس از به یادآوردن اینکه ولانس به لهجه‌ی لاتنی ایتالیایی- امریکایی علاقه دارد با همان لهجه گفت «نمی‌فهمم». هرچه باشد این آقا خالق شعار «یک پیتزا بیر، وارد گود شو» بود اما ولانس این بار شوخی نمی‌کرد نفس زنان ادامه داد «یک بررسی آماری درباره‌ی تماشاگران نشان داده که آدمهای قومی برنامه‌های قومی را تماشا نمی‌کنند. آنها را دوست ندارند، چمچا. قومی‌ها هم مثل بقیه‌ی مردم سریال دیناستی^۱ لامصب را می‌خواهند. چهره‌ات مناسب نیست. می‌فهمی؟ تو که در برنامه باشی، زیادی تراژدی

^۱ - یک سریال تلویزیونی آمریکایی در دهه هشتاد.

می‌شود. شوی «مریخی‌ها» مهمتر از آنست که بدلیل مسئله نژادی از بقیه عقب بماند. از دست دادن امکانات و در نظر گرفتن بازاریابی یک دلیل کافی است. خودت که می‌دانی.»

چمچا در آینه‌ی کوچک شکسته‌ی بالای تلفن تصویر خودش را دید. به جنی می‌ماند که رها شده در ویرانه‌ای چراغ جادویش را جستجو می‌کند. ادامه‌ی بحث بیهوده بود. به ولانس گفت: «اینهم یک نقطه نظر است» معمولاً توضیحات هال که به قضایا ظاهری منطقی می‌بخشید، بعد از تصمیم‌گیری گفته می‌شد. او قبل از هر چیز آدمی بود کاسب‌منش که نصیحت پیشینیانش را آویزه‌ی گوش کرده بود: «پول را جستجو کن.» داده بود این جمله را قاب کرده و بالائی آفیش فیلم «همه‌ی مردان رئیس جمهور» نصب کرده بودند. «پول را جستجو کن.» خودش همیشه می‌گفت این شعار خیلی چیزها را توضیح می‌دهد، مثلاً این که پنج بار ازدواج کرده‌ام و همه‌ی زنهایم پولدار بوده‌اند. از هر کدام هم هنگام طلاق پول خوبی گرفته بود. اکنون همسری داشت که سنش یک سوم خودش بود، زنی که در بچگی خوب به او نرسیده بودند. موهای خرمایی‌اش تا کمرش می‌رسید و حالت شب‌وارش جوری بود که بیست و پنج سال پیش زیبا شمرده می‌شد. ولانس یک بار آن وقت‌ها که وضع خوب بود به چمچا گفته بود «این یکی هیچی ندارد. بخاطر پولم زنم شده، و هر وقت بقدر کافی گیرش بیاید ولم می‌کند و می‌رود. به درک. هرچه باشد منم آدمم. دل دارم. این دفعه عاشق شده‌ام.» چمچا پای تلفن اسم زن را بیاد نمی‌آورد. ولانس داشت می‌گفت «شعار مرا که می‌دانی» چمچا با بی‌حالی جواب داد «بله. قبل از تولید باید بدانی کالا را چگونه آب کنی.» اما این بار کالا خود حرامزده‌اش بود. هال ولانس مدت‌ها پیش از اینکه برای صرف ناهار در رستوران برج سفید با او ملاقات کند (چند سال پیش بود؟ پنج، شش سالی می‌شد)، به هیولا تبدیل شده بود: تصویری کامل و خود ساخته، مجموعه‌ای از صفات که با ضخامت روی بدنی چسبانده باشند. آنهم بدنی که به گفته‌ی خود هال

ولانس داشت «تعلیم می‌دید که مثل اُرسن ولز بشود.» با این حال بدلیل موضع‌گیری سفت و سخت کاپیتالیستی از خرید انواع سیگار برگ‌های ساخت کوبا خودداری می‌کرد و سیگار برگ‌های عجیب کاریکاتوروار می‌کشید. از این گذشته، بالای در آژانس و خانه‌ی واقع در خیابان «های گیتش» پرچم انگلیس می‌آویخت، دوست داشت به سبک «موریس شوالیه»^۱ لباس بپوشد و در پیش‌درآمد برنامه‌های مهم، در برابر چشمان حیرت زده‌ی تماشاگران آواز بخواند و با کلاه حصیری و عصای دسته نقره‌ای ادا دریاورد. ادعا می‌کرد مالک بهترین قصر در منطقه‌ی لوآر در فرانسه است که در آن فکس کار گذاشته‌اند و مدام بابت روابط خصوصی‌اش با نخست وزیر که با لقب محبت آمیز «خانم ترچر» (شکنجه) از او یاد می‌کرد، فخر می‌فروخت.

هال نمونه‌ی مجسم فلسفه‌ی موفقیت پرستی بود. با لهجه‌ی خاصش، یکی از نمونه‌های با شکوه عصر ما و تنها فرد مبتکر و خلاق مهم‌ترین آژانس شهر، یعنی شرکت ولانس و لانگ بود. وی نیز مانند ییلی بتوته از اتومبیل‌های بزرگ و راننده‌های درشت هیكل خوشش می‌آمد. می‌گفتند یک بار در اتومبیل همراه راننده با سرعت زیاد از یکی از جاده‌های کُرُنوال عبور می‌کرده و مشغول گرم کردن یک مانکن فنلاندی یخ زده و صد و نود سانتیمتری بوده که تصادف می‌کند. کسی زخمی نمی‌شود، اما وقتی راننده‌ی آن یکی اتومبیل با خشم فراوان از ماشین درب و داغانش بیرون می‌آید، هال می‌بیند یارو از راننده‌ی خودش هم قوی هیكل تر است. بروی خودش نمی‌آورد و بعد از اینکه دگمه‌ی شیشه‌ی پنجره را می‌زند و آنرا پائین می‌کشد، نفس زنان با لبخندی شیرین به او می‌گوید «آقا از من به شما نصیحت، فوراً برگردید و گورتان را گم کنید. چون اگر تا پانزده ثانیه‌ی دیگر از اینجا نروید، دستور می‌دهم دخلتان را بیاورند.»

البته نابه‌های تبلیغاتی دیگری هم بودند که قبلاً بخاطر کارشان به شهرت رسیده بودند. مثلاً مری ولز را هواپیمای خصوصی صورتی رنگش معروف کرده بود، دیوید

^۱ - هنرپیشه فرانسوی دهه‌های ۴۰ و ۵۰.

اگلیوی را باند سیاهی که مثل دزدان دریایی روی یک چشمش می‌بست. اما ولانس، که آژانس تبلیغات مبتذل، شاد و عوام‌پسند تولید می‌کرد، را این جمله‌ی (احتمالا جعلی) «دستور می‌دهم دختنان را بیاورند» به شهرت رسانده بود. جمله‌ای که به آدمهای با شعور می‌فهماند یارو واقعا نابغه است. چمچا از اول بو برده بود که داستان را خود ولانس ساخته است. تکه به تکه‌اش پر از حق‌های تبلیغاتی بود: ملکه‌ی یخ اهل اسکاندیناوی، دو راننده‌ی هیکل‌دار، اتومبیل‌های گران قیمت، و ولانس در نقش قهرمان، البته در غیاب «۰۰۷». او خوب می‌دانست که بر سر زبانها افتادن چنین ماجرای میان آدمهای حرفه‌ای برای کار و کاسبی خوب است. دعوت به ناهار بمناسبت تشکر از چمچا بود که اخیرا در یک فیلم بسیار موفق تبلیغاتی برای بیسکویت کم کالری «اسلیم بیکس» شرکت کرده بود. چمچا صدای یک قهرمان ناز و مامانی فیلمهای کارتون را در می‌آورد که می‌گفت «سلام. من کال هستم. من یک کالری غمگینم». یک ناهار سنگین و مقدار زیادی شامپانی جایزه‌ی تشویق مردم به این امر حیاتی بود که گرسنگی بکشند تا لاغر بشوند. «آخه یک کالری چه جوری پول در بیاره؟ از دست این «اسلیم بیکس» که مرا بیکار کرده.»

چمچا نمی‌دانست ولانس با او چگونه رفتار خواهد کرد، ولی ولانس آدم رو راستی بود. بعد از تبریک گفت «هرچند رنگت شکلاتی است، اما خوب کار کرده‌ای.» و در حالیکه چشم از صورت چمچا بر نمی‌داشت افزود «بگذار چند واقعیت را برایت بگویم. ما در سه ماه اخیر مجبور شدیم یک آفیش تبلیغاتی کره مخلوط با پسته شام را دوباره عکس‌برداری کنیم، می‌دانی چرا؟ چون که گزارش گروه تحقیقاتی نشان داده بود که وجود بچه‌ی سیاه پوست در پس زمینه‌ی آفیش از نظر تبلیغاتی اشتباه است و کالا بدون آن بهتر فروش می‌رود. دیگر اینکه صدای فیلم‌های تبلیغاتی یک شرکت ساختمانی را دوباره ضبط کردیم زیرا بنظر مدیر کل، خواننده‌اش مثل سیاه پوستها آواز می‌خواند، هرچند یارو از سفیدی رنگ ملافه بود و سال گذشته هم از یک پسر

سیاه پوست استفاده کرده بودیم که شانس آورده و از فوران انسانیت مردم رنج نبرده بود، آب هم از آب تکان نخورده بود. تازگیها هم یک شرکت مهم هواپیمایی پیغام داده که در فیلمهای تبلیغاتی که برای آنها می‌سازیم حق نداریم هیچ سیاه پوستی را بگنجانیم، حتی اگر از کارمندان خود شرکت باشند. یک بازیگر سیاهپوست آمده بود از او فیلم آزمایشی بگیریم. دیدم یک سنجاق با علامت برابری نژادها را به سینه زده، یک دست سیاه بود که دست سفیدی را می‌فشرد. گفتم: عزیز جان فکر نکن این جا ترا روی سرمان می‌گذاریم و حلوا حلوا می‌کنیم. ما فقط یک فیلم آزمایشی از تو می‌گیریم، همین.» صلدین که تازه منظور هال را فهمیده بود جواب داد «من هرگز احساس نکرده‌ام که به نژاد خاصی تعلق دارم.» و شاید همین پاسخ بود که بعدا وقتی هال والانس شرکتش را بر پا کرد، چمپا را روی لیست اولویت‌ها قرار داد و سرانجام نقش ماکسیم الی را بر سر راهش نهاد.

وقتی سیاهپوست‌های افراطی از برنامه‌ی «مریخی‌ها» آغاز به بدگویی کردند، به چمپا هم لقبی دادند و به این خاطر که در مدرسه‌ی خصوصی تحصیل کرده و با ولانس نفرت‌انگیز صمیمی بود «عمو تام قهوه‌ای» خطابش کردند. گویا در غیاب چمپا فشار سیاسی علیه برنامه بالا گرفته بود. همه چیز زیر سر آدمی به اسم دکتر «اوهوروسیمبا» بود. ولانس با همان صدا از بیخ گلوش گفت «معلوم نیست این یارو در چه رشته‌ای دکتر دارد. تا حالا که تحقیقاتمان بجایی نرسیده.» چمپا آن دو را در کنار هم مجسم کرد: ولانس و سیمبا آنتی‌تز یکدیگر بودند، و گویا معترضین دیگر با موفقیت چندان فاصله‌ای نداشتند. ولانس با بر کناری چمپا و گماشتن لندهور موبوری که بجای او درون ماسک و لباس مربوطه، همراه با تصاویر کامپیوتری ظاهر می‌شد، برنامه را از محتوای سیاسی خالی می‌کرد. وانگهی، یهودی‌ها را هم بیرون کرده بود. قرار بود یک دختر خوشگل و عروسکی بجای می‌می در شوی تازه بازی کند. هال ولانس گفت «به دکتر سیمبا پیغام دادم این به فلان دکترایت. هنوز جواب نداده. خیال کرده به این

آسانی‌ها می‌شود در این مملکت اعمال نفوذ کرد. آخه من خودم عاشق این کشور کوچولوی لامصبم، برای همین است که می‌خواهم برنامه‌هایش را به همه‌ی دنیا بفروشم. به ژاپن، امریکا، حتی به آرژانتین. می‌خواهم از سر تا کون این مملکت را تبلیغ کنم. تازه، در تمام زندگی بی‌صاحبم هم همین کار را کرده‌ام: تبلیغ برای این ملت لامصب، برای این پرچم.» چمپا بقیه‌ی حرفهایش را نشنید، چون هر وقت هال شروع به اینگونه صحبت‌ها می‌کرد، دل نازک می‌شد و آخرش به گریه می‌افتاد. در اولین ملاقاتشان در رستوران برج سفید هم در حالیکه دهانش را از خوراک یونانی پر میکرد، همین کار را کرده بود. چمپا تاریخ آن ملاقات را بیاد می‌آورد. درست بعد از شروع جنگ فالکلند بود. آن روز ها مردم دوست داشتند به وطن پرستی‌شان سوگند یاد کنند و در اتوبوس آهنگ‌های میهنی زمزمه کنند. بنابراین ولانس در حال نوشیدن آرمانیاک به او خیره شد و گفت «حالا بهت میگم چرا این مملکت را دوست دارم.» چمپا که خودش هم موافق جنگ بود تصور کرد می‌داند ولانس حرفش را چگونه ادامه خواهد داد، ولی او بنا کرد برنامه‌ی تحقیقاتی یکی از شرکتهای هوایی انگلیس را شرح دادن. این شرکت که مشتری آژانس تبلیغاتی ولانس بود، با مطالعه‌ی چگونگی پرواز یک مگس معمولی و سپس پیاده کردن آن، ساختمان سیستم موشک‌های هدایت کننده را دگرگون کرده بود. هال به حالت تأثری زمزمه کرد «به آن می‌گویند سیستم داخلی تغییر مسیر. کاریست که خطوط هوایی از قدیم با ایجاد تغییرات جزئی در زاویه‌های پرواز انجام می‌دادند و زاویه را رو به بالا پائین، چپ یا راست می‌چرخاندند. تازگی محققینی که فیلم پرواز مگس را با دور سریع تماشا کرده‌اند، متوجه شده‌اند که این حشره‌ی فسقلی مسیر خود را همیشه با زوایای قائمه تصحیح می‌کند.» و شروع کرد با دست نمایش دادن. دستش را دراز کرد و در حالیکه آنرا حرکت می‌داد، گفت «بیز ز ز. در واقع این حرامزده‌ها با زاویه‌ی قائمه رو به بالا، پائین، یا طرفین پرواز می‌کنند. این کار نه تنها دقت پرواز را بالا می‌برد، بلکه در

سرعت هم صرفه جویی می‌کند. اگر این سیستم را در موتوری که هوا را از دماغ تو می‌کشد و از ته بیرون می‌دهد پیاده کنی، میدانی چطور می‌شود؟ بی پدر از نفس می‌افتد، خفه می‌کند و هواپیما روی سر کشورهای هم پیمان لامصبمان سقوط می‌کند. اینجاست که دمار از روزگارمان در می‌آید، ملتفت که هستی چی می‌گم. باین خاطر است که همان محقق‌ها موتوری با چرخش سه طرفه‌ی هوا اختراع کرده‌اند. از دماغ به دُم، بعلاوه از بالا به پائین و از دو طرف. اینجاست که باید گفت بینگو! حالا یک موشک داریم که لاکردار مثل مگس می‌پرد و می‌تواند در حالیکه با سرعت صد مایل در ساعت پرواز می‌کند، یک سکه را از فاصله سه مایلی بزند. آنچه که من در این مملکت دوست دارم همین‌هاست. اینجا نبوغ وجود دارد. ما بزرگترین مخترعین دنیا را داریم. بهتر از این چی می‌خواهی؟» چمچا با دیدن حالت جدی هال جواب داد «حق با تست» هال گفت «البته که حق با من است.» آخرین دیدار او با هال ولانس، قبل از سفرش به بمبئی بود. ولانس او را به خانه‌ی اشرافی‌اش در های‌گیت دعوت کرده بود. پرچم انگلیس همچنان بالای در، در اهتزاز بود. درون خانه، دیوارها با چوب اعلا و تراس با گلدانهای بلند سنگی تزئین شده بودند و منظره‌ی تپه‌ای پر درخت از پنجره‌ها دیده می‌شد. ولانس می‌گفت قرار است طبق پروژه‌ای روی تپه ساختمانی بسازند و منظره را خراب کنند. ناهار همانطور که حدس می‌زد شامل خوراک گوشت (رژیف) و گل کلم بروکسل بود. بی‌بی همسر پری‌وار هال با آنها هم سفره نشد زیرا در حالیکه در اطاق بغلی بیلیارد بازی می‌کرد، غذای حاضری خورده بود. صحبت از سروانتس نویسنده‌ی اسپانیایی بود، و همراه آن شراب رعدآسای بورگاندی، آرمانیاک و آخر از همه سیگار برگ. چمچا بی‌اختیار اندیشید اینهم بهشت آدمهای خود ساخته. در دلش حس حسادتِ جوشیده بود.

بعد از ناهار نوبت انجام کارهای غیر منتظره بود. ولانس او را همراه خود به اتاقی برد که در آن دو کلاوسن بسیار ظریف و شکیل نهاده بودند، و اقرار کرد که «اینها را

خودم ساخته‌ام. این کار اعصابم را آرام می‌کند. اما بی‌بی دوست دارد برایش گیتار بسازم.» استعداد سازندگی هال ولانس، گو اینکه چشمگیر بود، با بقیه‌ی شخصیتش نمی‌خواند. در پاسخ به چمپا که کنجکاوی می‌کرد گفت «پدرم توی این کارها بود» و صلدین دریافت که هال امتیازی به او ارزانی داشته است: نگاهی به تنها بخش بازمانده از شخصیت اصلی خود را، شخصیتی در پیوند با تاریخ و خون، نه مخلوق ذهن شوریده‌ی خودش.

بمحض اینکه از تالار پنهانی کلاوسن‌ها خارج شدند، هال ولانس همیشگی دوباره ظاهر شد و سپس در حالیکه به نرده‌ی تراس تکیه داده بود شروع به صحبت کرد «آنچه آدم را متحیر می‌کند مقیاس کارش است.»

«از که حرف می‌زنی؟ منظورت بی‌بی است؟» چمپا گیج شده بود. ولانس توضیح داد «منظورم خانم خانمه‌است. ثرچر را می‌گویم. سگی مآده سگ را. تا بخواهی رادیکال است. آنچه او می‌خواهد- و فکر می‌کند می‌تواند عملی کند- ایجاد یک طبقه‌ی متوسط جدید است. او می‌خواهد یک طبقه‌ی لامصب در این کشور خلق کند. می‌خواهد از دست این بی‌دست و پاهای شهرستانی خلاص شود و آدمهای تازه بیاورد. آدمهای بی‌پیشینه، بی تاریخ، آدمهای گرسنه، آدمهایی که واقعا می‌خواهند و می‌دانند که با بودن او می‌توانند آنچه را که می‌خواهند بدست بیاورند. تا بحال کسی پیدا نشده بود که بخواهد یک طبقه را کاملاً جابجا کند، و حیرت‌آور اینکه اگر آنها کلکش را زودتر نکنند، ممکن است موفق هم بشود. منظورم دشمنانش، یعنی همان طبقه‌ی متوسط قدیمی است. همان آدمهای مرده. ملتفت که هستی چه می‌خواهم بگویم؟» و چمپا به دروغ گفت «فکر میکنم بفهمم چه می‌گویی.» ولانس ادامه داد «منظور فقط تجارت نیست. زیر پای روشنفکرها را هم خیال ندارد جارو کند. پس مانده‌ها بیرون، گرسنه‌ها که تحصیلاتشان به این جور کارها می‌خورد، بفرماین تو. حالا دیگر استادهای تازه داریم، نقاشان جدید هر جور چیز دیگری که

بخواهید. لامصب خودش یک انقلاب است. کارهای تازه در این مملکتی که تا گلو
پر از جسد‌های پوسیده است، چیز است که به دیدنش می‌ارزد.»

بی‌بی خرامان وارد شد. از چهره‌اش ملال می‌بارید. شوهر فرمان داد «خب، چمچا جان
دیگر وقت رفتن است. ما معمولاً یکشنبه‌ها بعد از ظهر به رختخواب می‌رویم و
فیلم‌های پورنوگرافیک را روی دستگاه ویدئو تماشا می‌کنیم. دنیای جدید همین است
صلدین. هر کس یک جوری خودش را مشغول می‌کند.»

سازش در کار نیست. اگر قبولت نکنند حکم مرده را داری. این راه نه به چمچا تعلق
داشت نه به انگلستانی که از آن بت ساخته و برای فتح آن آمده بود. موقعیت را باید
در هر لحظه درک می‌کرد. هشدار داده شده بود و حالا هنگام تیر خلاص بود. ولانس
زیر گوشش زمزمه کرد «یک وقت بهت بر نخوره. خب، بعد می‌بینمت.»

بخودش فشار آورد و گفت «هال، آخه من قرارداد دارم.» مانند بزی بود که به سلاخ
خانه برده باشند. صدای درونِ گوشی در حالیکه معلوم بود دارد تفریح می‌کند، جواب
داد «لوس نشو. معلوم است که نداری. بخشی که ریز چاپ شده است را بخوان.
می‌خواهی وکیل بگیر. بگو آن قسمت را برایت بخواند. نمی‌خواهی، مرا به دادگاه
بکشان. هر کاری عشقت است بکن. برای من علی‌السویه است. مگر نمی‌فهمی. تو
دیگر وجود نداری.»

صدای قطع شدن مکالمه را شنید.

* * *

آقای صلدین چمچا که از انگلستانی بیگانه طرد شده و درون ویرانه‌ی دیگری
سرگردان مانده بود، در حال ناامیدی محض خبر از همراه قدیمی‌اش شنید. گویا دست

سرنوشت با او بهتر تا کرده بود و به او بد نمی‌گذشت. جیغ خائِم صاحبخانه که سپس جمله‌ای را به زبان بنگالی ادا کرد، به او فهماند که اتفاقی افتاده است. هند در راهروهای هتل شاندار می‌دوید و مجله‌ای را تکان می‌داد که بعداً معلوم شد یکی از این نشریات وارداتی بنام «سینه بلیتز» است. درها باز شد و آدمهای موقتی، گیج و وحشت‌زده سرک کشیدند. می‌شال صفیان در حالیکه گودی کمرش از زیر بلوز کوتاهش دیده می‌شد، از اتاقی بیرون آمد. حنیف جانسون نیز از دفتری که آنطرف راهرو اجاره کرده بود خارج شد. کت و شلوار و جلیقه‌ی ناجوری پوشیده بود. هنوز بیرون نیامده مشتی به شکمش خورد و بازوئی صورتش را پوشاند. بعد دست به دعا برداشت که «خداوند! بما رحم کن.» می‌شال، بی‌اعتنا به او از پشت سر مادرش داد کشید چی شده؟ کی زنده است؟ اما هند در حالیکه همچنان در راهرو می‌دوید، فریاد زد «قباحت داره دختر. خودت را بیوشان.» می‌شال زیر لبی گفت «بتو چه.» و در حالیکه نگاه پر شورش را از حنیف جانسون بر نمی‌گرفت ادامه داد «خودشان که بدترشکیشان را از زیر ساری بیرون می‌اندازند. انگار آنها را کسی نمی‌بیند.» هند هنوز ته راهرو دیده می‌شد که دوان دوان مجله‌ی سینه بلیتز را در تاریک روشن بسوی مستأجرین تکان می‌داد و پشت هم می‌گفت «او زنده است.» شوق و التهاش به یونانیانی می‌ماند که پس از ناپدید شدن لامبوکیس سیاستمدار، بر دیوارها می‌نوشتند او زنده است.

می‌شال باز پرسید «کی؟»

صدای کودکان موقتی جواب داد «جبرئیل فرشته.» هند که همان دم از پله‌ها پائین رفت، متوجه نشد که دختر بزرگش هنگام بازگشت به اتاق لای در را باز گذاشته و حنیف جانسون، وکیل مشهور که خودش را تر و تمیز کرده بود، پس از پائیدن دور و برش، تا راهرو خلوت شده بدرون اتاق چپیده است. همان حنیف جانسونی که آنطرف راهرو دفتری اجاره کرده بود تا تماسش با هموطنان قدیمی قطع نشود. همانی که

بالاهای شهر هم کارش گرفته بود و با اعضا حزب کارگر محل حشر و نشر داشت و دسیسه می‌پیچید تا در دور بعدی به نمایندگی مجلس انتخاب شود.

تولد هجده سالگی میشل صفیان کی بود؟ چند هفته‌ی دیگر. و خواهرش کجا بود؟ همان خواهر هم اتاقش که سایه و عکس برگردان خودش بود و قرار بود مراقبش باشد.

- خواهره رفته بود بیرون.

خب، ادامه بدهیم.

خبر چاپ شده در سینه بلیتز این بود که یک شرکت جدید سینمایی با مدیریت یلی بتوته، بچه زرنگ و موفق دنیای تجارت، که همه می‌دانستند عاشق سینماست، همراه با تولید کننده‌ی مشهور و مستقل هنری، آقای اس.اس.سیسودیا، قصد دارند برنامه‌ای برای بازگشت جبرئیل افسانه‌ای تدارک ببینند. اکنون دیگر معلوم شده بود که این هنرپیشه‌ی محبوب برای دومین بار از چنگال مرگ بیرون جهیده و نجات یافته است. از قول ستاره‌ی مشهور نقل شده بود که «بله، درست است. من بنام نجم‌الدین در آن هواپیما بلیط رزرو کرده بودم و وقتی مأمورین آگاهی پی بردند که این نام مستعار من است. یعنی نام واقعی‌ام است. هموطنانم بسیار آندوهگین شدند و من به این وسیله از هوادارانم غُدر می‌خواهم. حقیقتش این است که بخواست خدا، به آن هواپیما نرسیدم و چون در هر حال می‌خواستم به زیر زمین بروم. ببخشید، منظورم این است که می‌خواستم مدتی مخفی زندگی کنم، این بود که خبر زنده بودنم را پخش نکردم و با هواپیمای بعدی سفر کردم. عجب شانس آوردم. حتما فرشته‌ای محافظتم می‌کند.» اما بعد از مدتی فکر به این نتیجه رسیده بود که صحیح نیست با این شیوه‌ی نالوطیانه و غم‌انگیز دوستدارانش را از دانستن واقعیت و حضور خود بر پرده‌ی سینما محروم نگه دارد. «به این جهت این پروژه‌ی سینمایی را در کمال خوشوقتی پذیرفتم و قراردادش را امضاء کردم. قرار بود فیلم مثل گذشته دارای سوژه مذهبی، اما نو و تازه باشد.

داستان آن در شهری خیالی و افسانه‌آمیز که از ماسه ساخته بودند می‌گذشت و مضمونش ملاقت میان پیامبر و ملک مقرب بود و اینکه پیغمبر چگونه راه پاکی و صداقت را برمی‌گزیند و به پلیدی و سازش تن در نمی‌دهد. سیسودیا، تولیدکننده‌ی فیلم به خوبی نگار سینه بلیتز گفته بود «فیلم این مسئله را مطرح می‌کند که ایده‌های نوین چگونه پا به عرصه‌ی هستی می‌گذارند».

- «اما فکر نمی‌کنید ممکن است چنین برداشتی کفرآمیز تلقی بشود و جنایتی علیه...» ییلی بتوته تأکید کرد «بهیچوجه. داستان داستان است و جای خود را دارد و واقعیت جای خود را. هدف ما این نیست که یک فیلم قاطی پاطی مثل «پیام» بسازیم، که هر وقت حضرت محمد (برنامش درود باد!) صحبت می‌کرد، تماشاگران فقط سرشترش را می‌دیدند که دهانش را تکان می‌دهد. یک چنین کاری در سینما - خیلی عذر می‌خواهم - کلاس ندارد. ما می‌خواهیم یک فیلم سطح بال او پُر کیفیت بسازیم. یک قصه‌ی اخلاقی در قالب افسانه».

سیسودیا گفت «مثل یک رویا»

بعداً، همان روز وقتی خبر بوسیله‌ی آن‌ها و می‌شال صفیان به اتاق زیر شیروانی چمچا رسید، به چنان خشمی دچار شد که تا آن روز کسی نظیرش را ندیده بود. خشمی طوفانی که صدایش را چنان بالا برده بود که پنداری در گلوش چاقو روئیده و فریادهایش را قطعه قطعه می‌برد. وانگهی، بوی بد نفسش چنان فضا را آکنده که دخترها را از اتاق بیرون راند و سرانجام در حالیکه بازوها را بالا برده با پاهای بزوارش می‌رقصید، درست به همان شیطانی بدل گشته بود که در این استحال به تصویر آن تبدیل شده بود.

خطاب به جبرئیل غایب فریاد زد «دروغگو. خائن. فراری. کثافت. تو به هواپیما نرسیدی؟ پس سر کی روی زانوئ من بود؟ با این دست‌ها کی را نوازش می‌کردم؟ کی از کابوس‌هایش می‌گفت و آخر سر آواز خوانان از آسمان فرود آمد؟» در همین

حین، می‌شال صفیان که دوباره وارد شده بود، وحشت زده التماس کرد «ترا بخدا اینقدر جوش زن می‌ترسم آخرش مامان سر برسد».

صلدین بسادگی تسلیم شد و بار دیگر به بزی رقت‌انگیز مبدل شد که برای هیچکس تهدیدآمیز نبود. ناله کنان گفت «آخر این دروغ است. آن بلا بسر هردومان آمد.» آنها را با لحنی تشویق‌آمیز گفت «معلوم است جانم. اصلاً هیچکس مزخرفات این مجله‌های سینمایی را باور نمی‌کند. هر چه دلشان می‌خواهد می‌نویسند.» و بعد دو خواهر در حالیکه می‌کوشیدند کمتر نفس بکشند از اتاق خارج شدند و چمچا را با بدبختی‌هایش تنها گذاشتند. اما در حال رفتن به چیز فوق‌العاده‌ای بی‌توجه ماندند. هر چند نمی‌توان در این مورد آنها را گناهکار شمرد. غرابت وضع چمچا به اندازه‌ای بود که حتی خودش هم متوجه تغییراتی که در ظاهرش بوجود آمده بود نشد.

موضوع چی بود؟ این که هنگام خشم طوفانی و کوتاه چمچا نسبت به جبرئیل شاخه‌هایش (که بهتر است یادآوری کنیم در طول مدت اقامتش در مسافرخانه‌ی شاندار چندین سانتیمتر رشد کرده بودند)، بی‌هیچ تردیدی حدود دو سانتیمتر کوتاه شده بود. بعلاوه، برای اینکه وضع را با دقت تمام روشن کرده باشیم، این را هم بگوئیم که در قسمت پائین بدن مسخ شده‌اش - درون شلوار عاریتی (عفت کلام اجازه نمی‌دهد بیش از این توضیح بدهیم) چیز دیگری هم کوچک شده بود.

بزودی آشکار شد که خوش‌بینی مجله‌ی سینه‌بلیتز پایه و اساس درستی نداشته است. زیرا چند روز پس از انتشار آن روزنامه‌های محلی خبر دستگیری ییلی بتوته را در یک کافه ژاپنی، وسط شهر نیویورک منتشر کرده - گویا زنی بنام میلدرد مامولیان هم همراهش بوده که هنرپیشه‌ی چهل ساله‌ایست. طبق این خبر ییلی با چند تن از زنان ثروتمند و صاحب نفوذ تماس گرفته و از آنها مقدار زیادی پول خواسته و ادعا کرده است که برای بازخرید آزادیش از یک فرقه‌ی شیطان پرست به آن نیاز دارد. آدم کلاهبردار که درستکار نمی‌شود. این از آن ترفندهایی بود که حتماً بنظر می‌می

مامولیان شاهکار می آمد. هرچه باشد بیلی به قلب اعتقادات مذهبی امریکا نفوذ کرده با التماس خواسته بود نجاتش بدهند. اگر روح را بفروشی نمی توانی آنرا دوباره ارزان بخری. بگفته ی بازرسان پلیس، بیلی چک های شش رقمی به حسابش ریخته بود. در اواخر دهه ی ۸۰ جامعه ی مؤمنان مشتاق تماس مستقیم با آسمان بود و بیلی که ادعا می کرد شیطانهای جهنمی جستجویش می کنند و بهمین دلیل هم باید نجاتش می دادند حتما مورد توجه مؤمنان مزبور قرار می گرفت. علی الخصوص که شیطانی را هم عرضه می کرد. این بود که بصورت کاملاً دموکراتیک به تقاضاهای جناب دلار پاسخ می گفت. آنچه بیلی در برابر چک های چاق و چله ی زنان ثروتمند ساحل غربی عرضه می کرد، ثبات بود. بله. اثبات این که شیطان وجود دارد. خودم او را با دو چشم دیده ام. خدا می داند چقدر کریه و خوفناک است. و شکی نیست که اگر شیطان وجود داشته باشد، جبرئیل هم وجود دارد و اگر کسی آتش جهنم را بچشم دیده باشد، حتما در جایی آن سوی رنگین کمان بهشت نیز خودنمایی می کند. اینطور که روزنامه ها نوشته بودند، می می مامولیان هم نقش مؤثری در این فریبکاری ایفا کرده و نزد خانمها گریسته و التماس کرده بود. ولی سرانجام اعتماد بنفس بیش از حد دستشان را رو کرده بود.

خانم ایلین استرول پی تر که بعد از ظهر روز قبل به آن زن و مرد وحشت زده و ناامید چکی بمبلغ پنج هزار دلار داده بود، آن ها را در کافه ی «تاکه سوشی» در حال خوش گذرانی و لطیفه گویی با مدیر کافه گیر انداخته بود. این خانم استرول پی تر در اداره ی پلیس نیویورک نفوذ داشت و می می هنوز دسرش را تمام نکرده بود که یونیفورم های آبی رنگ افراد پلیس جلوی در کافه پیدا شد. آن دو آرام همراه پلیس رفتند. پالتویی که می می در عکس روزنامه بتن داشت همائی بود که چمچا حدس زد باید مینک چهل هزار دلاری باشد. و حالت چهره اش فقط یک چیز را می رساند: همه تان به درک واصل شوید.

و از آن به بعد هیچ چیز در باره‌ی فیلم فرشته نشنیدند.

* * *

یکی بود یکی نبود. بعد از اینکه زندانی شدن صلدین چمچا در بدن شیطان و در اتاق زیر شیروانی مسافرخانه‌ی شاندار هفته‌ها و ماه‌ها به طول انجامید، کار بجایی رسید که دیگر بدتر شدن تدریجی وضعش را نمی‌شد پنهان کرد. شاخهایش (که یک بار بی‌آنکه کسی متوجه شود کوتاه شده بودند) از طول و عرض رشد کرده و طوری پیچ خورده بودند که گویی سرش را در عمامه‌ی تیره رنگ و استخوانی پیچیده است. از آن گذشته ریش توپی‌اش هم بلند شده بود که برای کسی که صورت گردش قبل از چندان پرمو نبود، عجیب می‌نمود. راستش را بخواهید همه‌ی بدنش پرموتر شده و از انتهای ستون فقراتش دم خوشگلی رویده بود که روز بروز درازتر می‌شد و هنوز هیچی نشده وادارش کرده بود پوشیدن شلوار مردانه را ترک گفته به شلوار چین‌داری که آن‌ها تنها صفیان از کلکسیون لباسهای گل و گشاد مادرش کش رفته بود و می‌شد این عضو جدید را در آن جا داد، اکتفا کند. بنابراین به آسانی می‌توان اضطراب و پریشانش را از اینکه دگرگونی و مسخ همچنان ادامه یافته و او را به شکل جن درون شیشه درآورده بود، مجسم کرد. حتی ذائقه‌اش هم تغییر کرده بود. او که قبلاً مشکل خوراکی را می‌پسندید، از اینکه می‌دید حس ذائقه‌اش روز بروز پست‌تر می‌شود و کم کم همه‌ی غذاها برایش یک مزه را می‌دهد، به وحشت افتاده بود. گهگاه که به خودش می‌آمد و می‌دید که دارد گوشه‌ی ملافه یا روزنامه‌های کهنه را می‌جود، از این آگاهی که آرام آرام از جرگه‌ی انسانیت بیرون آمده و به یز- بله یز- نزدیک می‌شود، شرمزده و مضطرب می‌شد. حالا دیگر مدام باید دهانش را با دهانشوی سبز

می‌شست تا بوی نفسش بهتر شود. موضوع آنقدر جدی شده بود که دیگر تحمل‌پذیر نبود. حضور او در خانه چون خاری بچشم هند می‌خیلید و او را می‌آزرد. از یک سو با نگرفتن اجاره ضرر می‌کرد، و از سوی دیگر خوف و وحشت اولیه‌اش همچنان باقی بود. هر چند بر اثر روند جادویی و آرامبخش عادت مدتی بود تصور می‌کرد صلدین به گونه‌ای بیماری دچار است. مثل فیلم «مردی که فیل شد»، یعنی چیزی که حال آدم را بهم می‌زند، اما مایه‌ی ترس و وحشت نبود. به دخترهایش گفت «اگر زیر دست و پای من نیاید، کاری بکارش ندارم. و اما شما دو تا معلوم هست چرا مدام می‌روید بالا و وقتان را با یک آدم مریض می‌گذرانید؟ دارید جوانیتان را هدر می‌دهید چه می‌دانم، انگار تو این ولایت هر چه از قدیم می‌دانستم دروغ از آب در آمده. مثلاً این که دخترها باید به مادرشان کمک کنند، دریشان را بخوانند، و بفکر ازدواج باشند و نروند بیخود با یک بز بنشینند. آنهم حیوانی که از قدیم در اعیاد بزرگ سر می‌پریده‌اند.»

بهر صورت، شوهرش پس از واقعه‌ی عجیبی که در پی ملاقاتش با صلدین در اطاق زیر شیروانی پیش آمده بود، دلواپس و سرگردان مانده بود. صفیان به صلدین گفته بود شاید حق با دخترها باشد و اگر، چطور بگویم، اگر یک آخوند می‌آوردند تا پا در میانی کند، شاید جنی که توی جسمش حلول کرده بود از آن خارج می‌شد. اما بمحض اینکه اسم آخوند را برد، چمچا برخاست و بازوها را بالای سرش به هوا بلند کرد و ناگهان اتاق از دودی گوگردی پر شد و جیغ هولناک و مرتعشی حس شنوایی صفیان را مانند کارد درید. البته دود فوری خارج شد، زیرا چمچا پنجره را با سرعت باز کرده و با شرمساری و معذرت خواهی با دست شروع به باد زدن کرده بود. «نمی‌دانم یکمرتبه چه جوری شد. ولی بعضی وقتها بنظرم می‌آید دارم به. به یک موجود بد مبدل میشوم.» صفیان با مهربانی بسوی چمچا که نشسته شاخهایش را با دست گرفته بود رفت، دست به شانه‌اش نهاد و کوشید آرامش کند. آنوقت با ظاهری بی دست و

پا گفت «مسئله‌ی دگرگونی جوهر وجود از قدیم مورد بحث و تفحص بوده، مثلاً لوکرتیوس بزرگ در کتابش جمله‌ای می‌گوید که معنی‌اش اینست: آنچه بر اثر تغییر و تحول مرزهای خود را می‌شکند- یعنی از حدود خود خارج می‌شود، قوانین خودش را نادیده می‌گیرد- این قسمتش تعبیر و تفسیر من بود- به هر صورت لوکرتیوس می‌گوید شکستن مرزها فوراً مرگ وجود قبلی یا قدیم آن موجود را سبب می‌شود».

در اینجا انگشت معلم قدیمی بالا رفت «اما اُوید در رساله‌ی مسخ خود نظری مخالف ابزار کرده می‌گوید: چنانکه موم نرم- حتماً منظورش پس از گرم کردن برای مهر و موم اسناد و مدارک است- طرح‌ها و نقش و نگار نوین را آسان می‌پذیرد، و برغم تغییر شکل ماهیتش یکسان باقی می‌ماند، ما نیز در زوایای روح خویش- ملتفت هستید آقای عزیز؟ روح، آن جوهر فنا ناپذیر- همواره تغییر ناپذیریم، هرچند در پی مهاجرت به اشکال گوناگون در آییم».

صفیان سرشار از لذت باز گفتن آن واژه‌های کهن، این پا و آن پا کرد و ادامه داد «من همیشه اُوید را به لوکرتیوس ترجیح داده‌ام. روح شما، ای عزیز بیچاره، تغییری نکرده. بلکه فقط بر اثر مهاجرت ظاهران به این شکل فعلی در آمده».

چمچا هر طور بود لحن خشک قدیمی‌اش را باز یافت و گفت «این چه جور دلداری دادن است. یا باید به گفته‌ی لوکرتیوس اکتفا کنم که بموجب آن نوعی دگرگونی یا مسخ در عمیق‌ترین زوایای وجودم جریان دارد، یا به حرف اُوید تن بدهم و بپذیریم که این تغییر شکل نشانه‌ایست از آنچه قبلاً بصورت بالقوه و پنهان وجود داشته».

صفیان با ناامیدی عذر خواهی کرد «مثل اینکه منظورم را درست بیان نکردم. فقط می‌خواستم به شما اطمینان بدهم که نباید نگران باشید».

چمچا زیر بار اندوهی تلخ جواب داد «آخر مردی که دوست قدیمی و ناجی‌اش فاسق زنش شده و همانطوری که حتماً در کتابهای قدیمی شما نوشته‌اند از فرط دیووسی شاخ در آورده، چطور می‌تواند نگران نباشد».

و اما آن دوست قدیمی، یعنی جامپی جاشی، دقیقه‌ای نمی‌توانست خود را از شر این فکر برهاند که برای اولین بار در عمرش با موازین اخلاقی مورد قبولش زندگی نمی‌کرد و اراده‌ی تغییر آنرا نیز باخته بود. در مرکز ورزشی، آنجا که آموزگار هنرهای رزمی بود و علیرغم شوخی‌های شاگردان فراوانش بر جنبه‌های معنوی این هنرها تأکید می‌کرد. بهترین شاگردش، می‌شال صفیان آزارش می‌داد و می‌گفت «که اینطور ملخ جان، شما وقتی یک خوک فاشیست عزیز در کوچه‌ی تاریک بهتان حمله می‌کند، قبل از اینکه با لگد به تخمهای محترمش بکوبید، جملات آموزنده‌ی بودا را تقدیمش می‌کنید». بله، در آنجا چنان بی‌هوده حرارت نشان داد که شاگردان به تشویش و پریشانی‌اش پی بردند و نگران شدند. وقتی می‌شال در پایان کلاس در این باره سؤال کرد، بجای جواب با تنگ نظری بی‌سابقه‌ای گفت این حرفها بتو نیامده. آموزگار و بهترین شاگردش که تا چند دقیقه قبل بارها مانند مشتاق‌ترین عشاق یکدیگر پریده و همدیگر را زمین زده بودند، اینک ایستاده نفس نفس می‌زدند. می‌شال گفت «خب، باشه. اما می‌خواهم رازی را بتو بگویم» کوکاکولایش را از داخل ماشین برداشت و گفت «چه جور رازی؟» جامپی از دنیا بی‌خبر، می‌شال زیر گوشش زمزمه کرد «من و دوست عزیزت حنیف جانسون و کیل مدتیست با هم می‌خوانیم».

یکه خوردن جامپی می‌شال را آزرده. ادامه داد «چه خبر شده؟ مگر پانزده سالم است؟» جامپی با صدای ضعیفی جواب داد «اگر یک وقت مادرت...» و می‌شال باز با بی‌صبری و لحنی قهرآمیز گفت «راستش را بخواهی من بیشتر نگران آنهایتا هستم. می‌خواهد هر چه را که مال من باشد بدست بیاورد و تازه پانزده سال هم بیشتر ندارد.» جامپی که دستش به لیوان کاغذی خورده و آنرا واژگون کرده بود، دید کوکاکولا توی کفشهایش سرازیر می‌شود. اما می‌شال دست بردار نبود. گفت «زود باش بگو. من مال خودم را گفتم. تو هم باید بگویی چت شده.» اما جامپی که خیال درد دل کردن نداشت و هنوز از فکر حنیف سر می‌جنباند، گفت «دیگر کارش ساخته است.» می‌شال

منظورش را طور دیگری فهمید و در حالیکه سرش را بالا می‌گرفت گفت «هان. حالا فهمیدم. یعنی او از سر من زیاد است.» و در حال خروج سر گرداند و افزود «راستی ملخ جان، مردهای مقدس دل ندارند؟»

البته جامبی زیاد هم مقدس نبود. درست مثل آن هنرپیشه‌ای که در سریال «کُنگ فو» نقش دیوید کارادین را بازی می‌کرد. هر روز مدام خودش را می‌خورد و توی دلش می‌گفت نباید به ساختمان بزرگ ناتینگ هیل نزدیک بشوم. با وجود این هر شب از در خانه‌ی پملا سر در می‌آورد و شست به دهان ناخن می‌جوید و در حالیکه با دست سگ و احساس گناه را از خود می‌راند، یک راست بسوی اتاق خواب می‌رفت. آنگاه در هم می‌پیچیدند و با لبانشان جستجو آغاز می‌کردند. ابتدا لبهای جامبی بر نوک سینه‌ی پملا حلقه می‌زد و بعد لبهای زن بسوی شست پائینی او می‌لغزید.

اکنون پملا این بی‌صبری او را بسیار می‌پسندید، زیرا چنان شکیبایی در پی داشت که در گذشته هرگز تجربه نکرده بود. شکیبایی مردی که هیچگاه زنی را بسوی خود «جذب» نکرده و در نتیجه قدر آنچه را که بدست آورده بود خوب می‌دانست. این چیزی بود که پملا اوایل تصور می‌کرد، اما بعدها آموخت که قدر آگاهی و اشتیاق او را نسبت به تمناهای درونی خود نیز بداند. توجه شوق‌آمیزش را به گردن کشیده و استخوانی و آن پستانهای کوچک و مشکلاتی که این بدن برای آموختن ریتمی خاص و سرانجام تسلیم به آن طی کرده بود، و همچنین رعایت زمان را در او می‌ستود. پملا همچنین می‌دانست که او هر بار بر خود غلبه می‌کند و هر چند دلیلش موجه نبود، جامبی را بخاطر اینکه هر بار ابتدا بر اصول اخلاقی خود فائق می‌آمد تا سپس نزد او بیاید دوست می‌داشت: عظمت شوق و نیازش را نیرومندتر از همه‌ی باورهایش می‌دید و همه‌ی اینها را دوست می‌داشت و در این عشق آغاز یک پایان را نمی‌دید.

عشق بازیشان که به پایان نزدیک می‌شد، صدایش در می‌آمد و فریاد می‌زد «پو! هو! هی! یا!» و همه‌ی اشرافیت آن صدا در سیلابهای نامفهوم رهایی‌اش فشرده می‌شد.

هنوز زیاد می‌نوشتید، ویسکی اسکاچ. و رنگ بخش میانی چهره‌اش به سرخی می‌زد. نفوذ الکل سبب کوچک شدن چشم راستش شده بود که اکنون به نصف اندازه‌ی چشم چپ می‌رسید و این جامبی را متشرف می‌کرد و آنوقت از این احساس خود به وحشت می‌افتاد. با این حال پملا صحبت از افراط در باده نوشی‌اش را جایز نمی‌شمرد: یک بار که جامبی آمد شکایت کند، هنوز دهان باز نکرده خود را کفش و پالتو بدست در خیابان یافت. اما حتی پس از آن هم دوباره بازگشت و پملا در را باز کرد و یگراست به طبقه‌ی بالا رفت. پنداری هیچ اتفاقی نیافتاده بود. تابوهای پملا اینها بودند: شوخی درباره‌ی گذشته‌اش، اشاره به سربازهایی که از فرط نوشیدن ویسکی کله پا می‌شدند و هر گونه اظهار نظر در باره اینکه شوهر متوفی‌اش صلدین چمچای هنر پیشه هنوز زنده بود و در مسافرخانه‌ی آن سوی شهر بسر می‌برد. هر چند به قیافه‌ی حیوانات ماورأ طبیعی در آمده بود. این روزها جامبی که اوایل مدام از صلدین صحبت و اصرار کرده بود که بهتر است برای طلاق اقدام کند، دیگر نسبت به رفتار غیر منطقی او اعتراض نمی‌کرد. گفته بود این تظاهر به بیوه شدن قابل تحمل نیست. از آن گذشته، تکلیف دارایی‌اش چه می‌شد؟ هر چه باشد اینها اموال اوست. آیا پملا قصد داشت او را در فقر باقی گذارد؟ اما زن در تنها موردی که حاضر شد پاسخی بدهد گفت «من گزارش رسمی مرگ او را گرفته‌ام. تو چه مدرکی داری؟ آن بزی که به عجایب المخوقات سیرک می‌ماند چه ارتباطی به من دارد.» این مسئله نیز اختلاف می‌آفرید و به تدریج که مشکلات در ذهنش رشد می‌کرد، شدت و حرارتش در آموزشگاه هنرهای رزمی فزونی می‌گرفت.

جالب اینکه در حالیکه پملا زیر بار خبر زنده بودن شوهر رنجیده‌اش نمی‌رفت، به سبب کار در کمیته‌ی روابط اجتماعی، درگیر رسیدگی به ادعاهایی شده بود که از گسترش جادوگری در میان افراد پلیس پاسگاه محل حکایت می‌کرد. در بسیاری از پاسگاه‌ها گهگاه اعمالی رخ می‌نمود که از اختیار مقامات خارج بود و ناتینگ هیل،

کنتیش تاون، و ایلینگتون به خود سری شهرت داشتند. اما جادوگری مسئله‌ی دیگری بود. جامپی باور نمی‌کرد. پملا با مغرورترین لحن به او گفته بود «مشکل تو این است که خیال می‌کنی در اینجا هنوز همه چیز بحال عادی جریان دارد. یک نگاهی به دور و برت ببانداز و بین در این مملکت چه می‌گذرد. کار بجایی کشیده که اگر کسی وسط خیابان لخت مادرزاد بشود و در کلاهش ادرار کند و آنرا بنوشد، عجیب بنظر نمی‌آید. لابد تو اسمش را رواج فراماسوئری در میان طبقه‌ی کارگر می‌گذاری. اما من هر روز سیاهانی را می‌بینم که از وحشت فلج شده‌اند و از جادو و جمبل و آثار نتایج آن سخن می‌گویند. این پلیس‌های مرده شور بُرده دیوانه‌ی این جور چیزها هستند. حتماً می‌خواهند آنها را با استفاده از معتقدات خودشان زهره ترک کنند و بعد به ریششان بخندند. آنوقت تو باورت نمی‌شود! کجای کاری؟ بیدار شو بین چه می‌گذرد.» ظاهراً شکار جادوگر در خانواده‌شان ارثی بود، و پملا لاولیس از این جهت به ماتئو هاپکینز رفته بود. در لحن و صدای پملا، هنگامی که در جلسات عمومی یا رادیوهای محلی و برنامه‌ی اخبار منطقه‌ای تلویزیون سخن می‌گفت، شوق و تحکم آن ژنرال شکارچی جادوگر بگوش می‌رسید. همین صدا بود که تا کنون از برانگیختن تمسخر نجاتش داده و ادامه‌ی کارش را تضمین کرده بود. جادوگرها را باید با دسته جارو از اینجا بیرون راند. حالا دیگر رسماً صحبت از رسیدگی به میان آمده بود. اما آنچه جامپی را از کوره بدر می‌کرد، این بود که پملا بهیچوجه حاضر نبود ارتباط میان استفاده از جادو توسط افراد پلیس را با وضع کنونی شوهرش بپذیرد. بنظر جامپی دگرگونی صلدین چمچا مستقیماً با این باور ارتباط داشت که طبیعی بودن از عوامل پیش پا افتاده و «عادی» تشکیل نمی‌شود. اما وقتی کوشید مطلب را به او حالی کند، جواب داد «هیچ ارتباطی به موضوع ندارد.» و جامپی با خود گفت درست مثل قضات عالیرتبه حکم صادر می‌کند.

* * *

جامپی بر اثر شنیدن حرفهای میشال صفیان در باره‌ی روابط جنسی نامشروعش با حنیف جانسون، همچنانکه بسوی خانه‌ی پملا می‌رفت، با افکار تعصب‌آمیزی در کشمکش بود. مثلاً این فکر که اگر پدر حنیف سفید پوست نبود، هرگز چنین کاری را نمی‌کرد. حنیف، آن حرامزاده‌ی سر به هوا که حتماً هر وقت دختر بلند می‌کرد، روی فلان جای خودش یک خط می‌کشید. این جانسونی که در رویای نمایندگی قومش بسر می‌برد و خیال می‌کرد همه‌شان می‌خواهند وقتی به سن رشد رسیدند، او قیمشان باشد! ... مگر این جانسون نمی‌توانست بفهمد که میشال با آن بدن توانا و داناتیش هنوز بچه است؟ نخیر. همچون چیزی حتماً دروغ بود. یعنی این حرامزاده قبل از دیگران توانست (و در اینجا جامپی مچ خودش را گرفت).... خدا مرگش بدهد.

در راه خانه‌ی معشوقه کوشید بخود بقبولاند که دلیل اصلی خشمش نسبت به حنیف، حنیف دوستش، چطور بگوید، به‌کاربرد زبان مربوط می‌شود. آخه این حنیف اصطلاحات بدرد خور را خوب بلد بود: اصطلاحات زبان جامعه‌شناسانه یا زبان سوسیالیستی و یا رادیکال سیاه پوست، ضد نژاد پرستی عوام‌فریبانه، خطیبانه و یا موعظه‌وار، در یک کلام واژگان قدرت را از بر بود. ای حرامزاده. کشوهای مرا می‌گردد که بعدش به شعرهای فلک‌زده‌ام قاه قاه بخندی؟ مشکل اصلی، به اختیار گرفتن و فرم بخشیدن به زبان است. مشکل اینست که بدانیم چگونه از آن ابزاری برای آزادی خود تدارک ببینیم، چگونه چاه‌های زهرآلود آنها را از آن خود سازیم، چگونه بر رودخانه‌ی زمان و خون چیره شویم، و از این همه تو هیچ نمی‌دانی. این که دست و پنجه نرم کردن با آن چه مشکل می‌تواند باشد، و شکست تا چه اندازه اجتناب ناپذیر. قرار نیست کسی مرا برای نمایندگی انتخاب کند، با این همه او، یعنی جامپی، بناچار نزد خود اقرار می‌کرد که حسادتش نسبت به حنیف، بیشتر بخاطر توانائی او در کاربرد واژگان منحصر به هوس بود. آخه میشال صفیان خوب تکه‌ای بود. زیبا، کشیده و ولوله بود. اما جامپی، اگر زور هم می‌زد، نمی‌دانست چگونه دلش را بدست بیاورد

و گذشته از آن جرأتش را هم نداشت. زبان یعنی جسارت، یعنی توانایی ایجاد اندیشه. بر زبان آوردن آن و از این راه، واقعیت بخشیدن به اندیشه. پملا چمچا همین که در را باز کرد گفت موهایش دیشب تا صبح بکلی سفید شده بوده و برای مقابله با این بلای ناگهانی، آنها را از ته تراشیده است. کلاهش را در کلاه عمامه‌ای شکل قرمز سیری پنهان کرده بود که بهیچوجه حاضر نبود از سرش بردارد. گفت «خودش یکهو این طور شد. شاید هم جادو جمیلی در کار باشد.» اما جامپی که نمی‌توانست پذیرد، جواب داد «شاید هم واکنشی نسبت به شنیدن خبر زنده بودن و تغییر شکل یافتن شوهرت باشد.» پملا ناگهان وسط راه پله‌ای که بسوی اطاق خواب طبقه‌ی بالا می‌رفت ایستاد و با یک چرخش نود درجه، در حالیکه با حالتی دراماتیک بسوی اطاق نشیمن اشاره می‌کرد، پیروزمندانه گفت «در این صورت چرا این بلا بسر سنگ هم آمده؟»



همان شب می‌توانست به پملا بگوید که دیگر نمی‌خواهد به روابطشان ادامه دهد، که وجدانش راحتش نمی‌گذارد. می‌توانست اراده کند و با خشم او روبرو شود و از آن پس این دوگانگی را یرتابد که بعضی تصمیم‌ها در آدم ایجاد می‌کند. تصمیم‌هایی که در عین حال می‌تواند هم اخلاقی و هم غیر اخلاقی باشد (چرا که چنین تصمیمی لزوماً ظالمانه، یک طرفه، و خودخواهانه بود) اما وقتی وارد اطاق خواب شد، پملا صورتش را در دست گرفت، اعتراف کرد که به او دروغ گفته و قرص ضد حاملگی نخورده است و برای بررسی واکنشش به چهره‌اش خیره شد. پس پملا آستن بود و اینطور که معلوم بود در گرفتن تصمیمات یک طرفه، مهارت بیشتری داشت! او فرزندی را که صلدین قادر نبود بوجود آورد، از طریق جامپی بدست می‌آورد. با پررویی داد کشید

«من بچه می‌خواستم» و در حالیکه چهره‌اش را پیش می‌آورد ادامه داد «و حالا خیال دارم نگهش دارم»

او در خود خواهی بر جامبی پیشدستی کرده بود و حالا جامبی خود را آسوده و آزاد می‌یافت: رها از مسئولیت در تصمیم‌گیری‌های مهم اخلاقی - زیرا اکنون دیگر بریدن رابطه امکان پذیر نبود. بهمین خاطر افکار گذشته را از ذهن بیرون راند و اجازه داد پملا آرام آرام بسوی تختخواب برآندش.

* * *

اینکه صلدین چمچا در مسیر تحولی تمام و کمال می‌رفت تا به چیزی چون موجودات فیلمهای ویدئویی علمی-تخیلی، که موتی نامیده می‌شدند- یعنی موجوداتی که در حین تکامل، بطور تصادفی از خصوصیات نژادی خود تهی و منحرف می‌شدند و سرانجام بر اثر انتخاب انساب، بدست طبیعت نابود می‌گشتند- مبدل می‌شد، یا اینکه شیطان، این سرور جهنم در جسمش حلول کرده بود، هرچه بود، حقیقتش اینست که (و در اینجا بهتر است با احتیاط یا مسئله برخورد کنیم و از آنچه محرز و محقق است تجاوز نکرده، بی‌آنکه شتابزده نتیجه بگیریم، بگذریم چراغ «چنین است و جز این نیست» ما را تا یکی دو سائتی متری مقصد هدایت کند). بله اینست که دو دختر حاجی صفیان او را به زیر بال و پر گرفته، چنانکه رسم زیارویان است از «حیوان» مواظبت می‌کردند و با گذشت زمان صلدین نیز سخت به آن دو علاقمند شده بود. مدت‌ها آناهیتا و میشال را جفتی جدایی ناپذیر می‌انگاشت. پنداری یکی سایه دیگری بود. خواهر کوچکتر که انگار پژواک خواهر بزرگتر بود، با او به چشم و هم چشمی افتاده، به تقلید از روش سازش ناپذیر میشال، ضربه‌های پای مخصوص کاراته و

ضربه‌ی بازوی «وینگ چان» را تمرین می‌کرد. با این همه اخیراً به دشمنی فزاینده‌ای در میانشان پی برده بود که غمگینش می‌کرد. یک شب می‌شال پشت پنجره‌ی اطاق زیر شیروانی کنارش ایستاده بود و از آدمهایی که آن پائین در خیابان پلاس بودند برایش می‌گفت. آنجا یک سیک پیر ایستاده بود که بر اثر حمله‌ی نژاد پرستان لال شده بود. می‌گفتند هفت سال است که کلمه از دهانش بیرون نیامده. در حالیکه قبلاً یکی از معدود رؤسای سپاه پوست دادگاه بخش بود. از این گذشته، حالا هر جا می‌رفت زنش که عاشق قلابدوزی بود، همراهی‌اش می‌کرد و مدام با اوقات تلخی می‌گفت محلش نگذارید، این زبان بسته که حرف نمی‌تواند بزند. کمی آنطرف‌تر مردی دیگری که بسیار عادی بنظر می‌رسید و بقول می‌شال تیپ حسابدارها بود، کیف و جعبه‌ی بیسکویت بدست راهی خانه بود. در محله شایع بود عادت دارد شب به شب نیم ساعت اسباب و اثاثیه‌ی اطاق نشیمنش را جا بجا کند. صندلی‌ها را پشت هم می‌پیچید و میانشان مثل اتوبوس کوچه میداد و آن جلو صندلی دیگری می‌گذاشت و وانمود می‌کرد راننده‌ی اتوبوسی است که به بنگلادش می‌رود. رؤیایی بود که همه‌ی افراد خانواده بناچار در آن شرکت می‌جستند. نیم ساعت که می‌گذشت، پنداری از خواب پا شده باشد، از آن حالت بیرون می‌آمد و در بقیه‌ی اوقات از خسته‌کننده‌ترین آدمها بود. چند لحظه بعد آنها را با لحنی حسادت آمیز افزود: «می‌خواهد بگوید شما تنها نیستید که قربانی شده‌اید، در این دور و برها آدمهای عجیب و غریب زیادند.»

می‌شال عادت داشت طوری از خیابان صحبت کند که انگار میدان جنگی اساطیری است و خود نیز- که آن بالا، کنار پنجره‌ی اتاق زیر شیروانی چمچا ایستاده، فرشته‌ی مأمور ثبت و در عین حال الهه‌ی مرگ است. چمچا قصه‌ی مُرشد‌ها و پاندوراها را نوین، یعنی سفید پوست‌های طرفدار تبعیض نژادی و سپاه پوستان بزن بهادر و مدافع «خود کفایی» را از او آموخت. چنان با آب و تاب تعریفشان را می‌کرد که پنداری بازیگران اجرای مُدرنی از حماسه‌ی «مهابهاراتا» هستند. یا شاید بهتر باشد بگوییم

«مهاولایت». قبلا، زیر پل راه آهن میدان جنگ هواداران جبهه‌ی ملی و رادیکالهای شجاع حزب کارگران سوسیالیست بود. می‌شال به استهزاء گفت «هر یکشنبه کارشان همین بود و آنوقت ما می‌ماندیم و خرابیها که روبراه کردندشان تمام هفته‌مان را می‌گرفت.» در همان کوچه بود که پلیس حساب سه‌تاشان را رسیده و بعد به دروغ گناهکار قلمدادشان کرده بود. آن گوشه، اولیس جامایکایی را کشته بودند و جاتیندر سینگ مهتا را در قهوه‌خانه سر به نیست کرده بودند. هنوز لکه خونش از روی قالیچه پاک نشده بود. چمچا که دیگر نای جر و بحث کردن و تکرار اینکه در این کشور عدل و داد و حکومت قانون وجود دارد را نداشت، شاهد خشم فزاینده‌ی آنهایتا شد. «اینها اثرات تاجریسم است.» می‌شال توضیح داد «این روزها دیگر جنگ‌های آنچنانی در نمی‌گیرد. حالا کارهای کوچک و بی‌اهمیت به فرد رواج دارد. مگر نه؟ یعنی پنج شش تا سفید حرامزاده جمع می‌شوند و شروع می‌کنن به کشتن ماها. هر بار یکی را می‌کشند.» شبها بزن بهادرهای سیاهپوست در خیابان پرسه می‌زدند و آماده‌ی دعوا بودند. می‌شال صفیان گفت «حالا دیگر هوای خودمان را داریم. راست می‌گویند بیایند جلو.»

آنهایتا همچنان با خشم گفت «نگاهش کن. ادای خانها را در می‌آورد. اگه مامان می‌فهمید چکار می‌کنی چه می‌گفت؟» «چه را می‌فهمید؟» اما آنهایتا که از رو نمی‌رفت با صدای بلندتری ادامه داد «خیال کرده‌ای ما نمی‌دانیم؟ ما می‌دانیم خانم چطور روزهای یکشنبه صبح به جاهای آنچنانی می‌رود و تو توالت لباسش را عوض می‌کند و خودش را درست می‌کند. میدانیم روزها در دیسکوی «موم داغ» با کی قر می‌دهد. خیال می‌کند نمی‌دانیم در آن پارتی رقصی که با آقای اسمش را نبر رفته بود چه اتفاقی افتاده. خواهر بزرگه را برو.» و آنوقت ضربه‌ی کاری را زد «آخرش هم از مرض «جهل» می‌میرد.» و البته همانطور که چمچا و می‌شال دریافته بودند منظورش بیماری ایدز بود که در یک فیلم کوتاه تبلیغاتی با این عنوان معرفی شده بود. بر پرده

تصویر سنگهای قبر ظاهر می‌شد که از میان خاک و دریا بیرون می‌آمدند و روی آنها بجای ایدز، واژه «جهل» نوشته شده بود.

میشال به خواهرش حمله کرد و موهایش را کشید، ولی آنها با اینکه دردش آمده بود ضربه‌ی دیگری وارد آورد «هر چه باشد من موهایم را به مدل‌های عجیب و غریب کوتاه نکرده‌ام. آن که از این مدل خوشش می‌آید حتماً خل وضع است.» و آنوقت به اتفاق اطاق را ترک کردند و چمچا را در حیرت باقی گذاشتند. در این فکر بود که آنها با چگونه ناگهان پیرو مادرش شده و باورهای او را در مورد زن بودن پذیرفته است. و نتیجه گرفت که حتماً بزودی میانشان بگو مگو می‌شود. و همین‌طور هم شد. خیلی هم زود.

* * *

حالا بیشتر وقتها که تنها میشد احساس سنگینی می‌کرد و کم کم بیهوش می‌شد. به اسباب بازی‌ای می‌ماند که کوکش تمام شده باشد. در این دقیقه‌های ساکن که همیشه قبل از آمدن کسی به پایان می‌رسید، از بدنش صداهای ترسناک بگوش می‌رسید که به حرکت پدالهای جهنمی با شکستن استخوانهای شیطانی می‌ماند. در این مراحل کم کم رشد می‌کرد و هم زمان، شایعه‌ی سکونتش در شاندار نیز در محله می‌پیچید. نمی‌شود شیطان را در اتاق زیر شیروانی پنهان کرد و توقع داشت کسی نفهمد.

خبر چگونه به بیرون درز کرده بود، معلوم نیست (چون آنهایی که می‌دانستند لب نمی‌گشودند). خانواده‌ی صفیان از کاهش مشتریهایش می‌ترسید، آدمهای موقتی زیر سنگینی احساس محو شدن تدریجی نیروی عمل را از دست داده بودند، و از این گذشته همه‌شان از سر رسیدن پلیس می‌ترسیدند، آنهم پلیسی که همیشه مشتاق ورود

به این قبیل جاها بود و امکان داشت تصادفاً بعضی از اسبابها را بشکنند یا دست و پای آدمها را لگد کند. هر چه بود صلبدین اکنون در خواب مردم محل ظاهر می‌شد. آخوندها در مسجد - که قبلاً کنیسه‌ی «ماچ زیگل داهات» بود و آن نیز به نوبه‌ی خود جای کلیسای کالونیست‌ها را گرفته بود - و دکتر اهورو سیمبا، مرد کوه صولت، در کلاه گرد آفریقایی و لباده‌ی قرمز و زرد و سیاه که تظاهرات موفقیت آمیزی را علیه شوی مریخی‌ها رهبری کرده بود و می‌شال صفیان بیش از هر سیاهپوست دیگری از او نفرت داشت، چون که به زنهای آزاد تو دهنی می‌زد، آنهم در انتظار مردم، خود می‌شال را هم زده بود، وسط جلسه، جلوی آن همه شاهد، بحالش کوچکترین تفاوتی نمی‌کرد. یک روز از پنجره‌ی اتاق زیر شیروانی به چمچا نشانش داده و گفته بود، این یکی از آن حرامزده‌های خل وضع است. هر کاری ازش بر می‌آید. نزدیک بود مرا بکشد، چون به همه گفته بودم که او آفریقایی نیست. آخر من آنوقت‌ها که «سیلوستر رابرتز» صدایش می‌کردند می‌شناختمش. نزدیک‌های نیوکراس می‌نشست. این جادوگر است، نه دکتر - خود می‌شال و جامپی و حنیف و همینطور رانده‌ی اتوبوس، همه‌ی شبها خوابش را می‌دیدند که ناگهان چنان از وسط خیابان ظاهر می‌شود که پنداری آخر زمان شده و بعد شهر را سراسر به آتش می‌کشد. و در همه‌ی آن هزار و یک خواب، او، یعنی صلبدین چمچا با هیكل غول آسا و شاخهای عمامه بسته‌اش با صدایی چنان ترس‌آور، گرفته و شیطانی آواز می‌خواند که نمی‌شد ترانه‌ی شومش را تشخیص داد. رویاها به شکل خوفناک سریال ظاهر می‌شدند و هر یک از همانجایی که شب پیش پایان گرفته بود، آغاز می‌شد و همینطور شب به شب ادامه می‌یافت، تا اینکه حتی «مرد ساکت»، رئیس سابق دادگاه بخش - که از شبی که در یک رستوران هندی جوان مستی، بوضعی تهدید آمیز کارد به خرخره‌اش نهاده و با بدترین توهین ممکن، روی غذایش تف کرده بود، کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود - بله آن مرد ساکت و بی‌آزار، نیمه شب ناگهان برخاست، صاف بر روی تخت نشست، و در حالیکه مانند

کبوترگردن می کشید، دست پشت گوشش نهاد و به بانگ بلند آوازی خواند که ییگانه می نمود و زنش را حیران بر جای نهاد.

طولی نکشید که تصویر شیطان رویاها از خیلی جاها سر در آورد. این روزها بعضی کارها سرعت عجیبی گرفته و محبوبیت یافت. آنهم نه تنها در میان جماعتی که هال ولانس «رنگین پوست» می نامید. در حالیکه غیر رنگین پوستان شبها خواب این دشمن گوگردی را می دیدند که خانه های خوش منظرشان را زیر پاشنه ها له می کند. سیاه پوستان و قهوه ای پوستان شبها خود را می دیدند که برای این مرد- خب معلوم است دیگر، این مرد سیاه پوست- دست میزنند و هورا می کشند. مردی که هر چند بر اثر سرنوشت طبقاتی و تاریخ نژادی اش قدری کج و کوله شده بود، اما هر چه باشد تکانی به خود داده و قدم پیش نهاده بود.

رؤیاها ابتدا امری خصوصی بودند، ولی بزودی به ساعات بیداری درز کردند و عمده فروشان آسیایی و تولید کنندگان سنجاق سینه، تی شرتهای زمستانی و پوستر به نیروی آن پی بردند و آنوقت بود که ناگهان سروکله اش همه جا پیدا شد: روی سینه ی دختران جوان و داخل ویتترین مغازه هایی که شیشه ها را با شبکه ی آهنی از شر آجرپرانها محافظت می کردند، دیده می شد. به نماد اعتراض و نوعی هشدار مبدل شده بود. دوستی با شیطان، دمی نو و زندگی بخش برای آهنگی قدیمی بود. حالا دیگر بچه ها در خیابان کلاه شاخ لاستیکی سر می کردند، همانطور که چند سال پیش کلاه های شاخک دار را که بر سر شاخک هایش گلوله های کوچک صورتی و سبز نصب شده بود بر سر می گذاشتند، چون که آنوقت ها دوست داشتند آدای آدمهای فضایی را در بیاورند. نماد مرد بز شکل، در حالیکه مشتش را به نشان قدرت بلند کرده بود کم کم بر روی علم هایی که در تظاهرات سیاسی حمل می شدند نیز خود می نمایاند.

افسران پلیس منطقه با اشاره به «افزایش شیطان‌پرستی» در میان جوانان سیاهپوست و آسیایی آنها «تمایلی اسقفار» توصیف کردند و از این بازگشت شیطان‌پرستی برای مبارزه بر علیه پملا چمپا و سایر مسئولین محل سود بردند. می‌گفتند حالا دیدید جادوگرها کی‌ها هستند؟

میشال هیجان زده گفت «چمپا، تو دیگر قهرمان مردم شده‌ای. یعنی تو را از خودشان می‌دانند. جامعه‌ی سفید پوست چنان از مدت‌ها پیش شیطان و تصویر آنها مردود شمرده که ما می‌توانیم با خیال راحت آنها تصرف کنیم و به صدای بلند بگوئیم که متعلق بهماست. حالا وقتش رسیده که کاری بکنی.» صلدین فریاد زد «برو بیرون. من که این را نمی‌خواستم، اصلاً هدفم این نبود.» میشال با همان صدا جواب داد «اصلاً تو آنقدر دراز شده‌ای که کم کم در این اتاق جا نمی‌گیری. تا چند وقت دیگر اینجا برایت کوچک خواهد شد.» راست می‌گفت. سیر حوادث داشت به اوج می‌رسید.

* * *

حنیف جانسون، در حالیکه ادای لهجه‌ی ترینیدادی‌ها را در می‌آورد گفت «دیشب باز هم که یک پیرزن را کاردی کردند.» آنهایتا صفیان که بنا به نوبت پشت پیشخوان کافه شاندار مشغول کار بود، فنجان نعلبکی را دنگی کوید و غرید «این چه طرز حرف زدن است. حال آدم را بهم می‌زند.» حنیف محلس نگذاشت و کنار جامبی نشست. جامبی با حواس پرتی پرسید «گفتی چطور شده؟» حنیف دستی بر پشتش کوفت و گفت «اوضاع تو چطور است برادر؟ انگار آن رود خون دارد منعقد می‌شود.» ولی بادیدن نگاه چپ چپ جامبی لحنش را تغیر داد و افزود «یک حرفهایی سر زبانها افتاده. گویا دارند دنبال سیاه پوستهایی می‌گردند که با ماشین به گردش

می‌روند. حالا اگر آن زن سیاه پوست بود می‌گفتند مدرکی در دست نیست که نشان بدهد انگیزه‌ی قتل ناشی از نژاد پرستی بوده.» و در حالیکه به لهجه‌ی معمولی‌اش باز می‌گشت، افزود «راستش بعضی وقتها خشونت در این شهر به حدی می‌رسد که آدم را می‌ترساند. مسئله تنها قتل نه پیره نیست. خشونت در همه جا هست. اگر در ساعت ازدحام، وقتی سوار مترو شدی تصادفاً به مرد روزنامه بدستی تته بزنی، ممکن است یارو لت و پارت کند. پنداری همه مدام خون خونشان را می‌خورد. از جمله خودت، دوست عزیز.» جامبی ناگهان بپا خاست، معذرت خواست و بی‌آنکه چیزی بگوید بیرون رفت. حنیف در حالیکه بازوهایش را می‌گشود، لبخند جذابی تحویل آن‌ها داد و گفت «مگر من چکار کردم؟» آن‌ها با لبخند شیرینی جواب داد «تا حالا هیچوقت فکر کرده‌ای که مردم از تو خوششان نمی‌آید؟»

وقتی معلوم شد قاتل مادر بزرگها دست به جنایت تازه‌ای زده، بعضی‌ها گفتند جواب معمای قتل‌های فجیع زنان پیر، بدست «انسان حیوان صفت» را باید در مذهب جدید و اسرار آمیز سیاه‌پوستان جستجو کرد، و این مقامات مربوطه را هم بسیار نگران کرده بود، قاتل پس از هر قتل، امعاء و احشاء مقتول را بیرون می‌کشید و در اطراف جسد قرار می‌داد. ریه‌ها را به گوشه‌ها می‌آویخت یا قلب را در دهان فرو می‌کرد. از آنجا بود که دستگیری و بازجویی از «کاکا»ها و هجوم پلیس به مکان‌هایی که تصور می‌رفت «سلولهای شیطان پرستان را در خود جا داده» شدت گرفت. هر چند در ابتدا هیچکس نمی‌فهمید، و بعدها هم کسی بروی خود نیاورد، اما آنچه رخ نمود این بود که همه، از سیاه و قهوه‌ای پوست گرفته تا سفید پوست، آن موجود رؤیاها و کابوسها را واقعی می‌پنداشتند. یعنی او را موجودی می‌دیدند که از نظارت مرزها در امان مانده و هر طور بوده خودش را به اینجا رسانده و دارد راحت و آسوده در کوچه‌های شهر می‌چرخد. مهاجر غیرقانونی، سرکرده‌ی متمردين، جانی کثیف یا قهرمان مخالفین تبعیض نژادی، هر چه بود صلدین چمچا به واقعیت می‌پیوست. شایعات مختلف در

شهر پیچیده بود و هر کس داستان را از ظن خود می‌گفت: مثلاً یک فیزیوتراپیست با روزنامه‌های یکشنبه مصاحبه‌ای کرده بود که نمی‌شد زیاد آنرا جدی گرفت. اما تا نباشد چیزی مردم نگویند چیزها. و حالا همه می‌گفتند دیر یا زود واقعیت بر ملا خواهد شد و چیزی نمانده بود که به کافه شاندار هجوم بیاورند و ته و توی کار را در بیاورند. از این گذشته، حالا دیگر کشیش‌ها هم قاطی قضیه شده بودند و درباره‌ی رابطه میان واژه‌های «سیاه» و «کفر» سخن می‌گفتند. صلبدین چمچا اما، در اتاق زیر شیروانی همچنان رشد می‌کرد و دراز می‌شد.

* * *

صلبدین، لوکرتیوس را به اُوید ترجیح می‌داد. لوکرتیوس با روح متلون و دگرگونی‌پذیرش. گذار از تنگناهای زندگی گاه چنان تحولاتی در انسان پدید می‌آورد که به چشم خود نیز بیگانه مینماید. پنداری آدم دیگريست که از دل تاریخ کنده شده. گاه و بیگاه زینی و کیل و بمبی را، که چون سیاره‌ای در گوشه‌ی دیگر کهکشان مینمود، بیاد می‌آورد: زینی التقاتی دو رگه، با خوش‌بینی و ایده‌هایش و یقینی که زیرنایشان بود. یقین به اراده و آزادی انتخاب! آخه زینی جانم، زندگی که برای آدم جای انتخاب نمی‌گذارد، همه چیز روی سر آدم خراب می‌شود. مثل یک تصادف اتومبیل! نه: بنا بر شرایط هر کس، چیزی بر او نازل می‌شود. انتخابی وجود ندارد. در بهترین حالت تغییر با روندی کند، و در بدترین حالت یکباره، همچون رعد و برق رخ می‌نماید. تغییر و دگرگونی کامل را می‌گویم. تجدید و نوشدن. او در جستجوی چیز دیگری بود، اما اینست آنچه بر سرش آمد. آنهم همراه با تلخی و نفرت و اینهمه احساسات خشونت‌بار. ناگزیر در خود جدیدش پوست می‌انداخت و به

آنچه که اکنون بود مبدل می‌گشت: پر سروصدا، بوگندو، کریه، عظیم‌الجثه، غریب، مضحک و نیرومند و این احساس به او دست می‌داد که قادر است بانوک انگشتش مناره‌ی کلیسا را واژگون کند. احساس قدرت در او رشد می‌کرد. و خشم، نیرویش از خشم بود.

می‌خواست تقصیر را بگردن کسی بیاندازد. آخر او هم خواب می‌دید و در رویاهایش چهره‌ای از نزدیک می‌گذشت، چهره‌ای بسان ارواح، آرام و محو، اما بزودی روزی فرا می‌رسید که آنرا خواهی نامید. باید می‌پذیرفت. من همینم که هستم. تسلیم.



زندگی راحتش در مهمانسرای شاندار شبی بهم ریخت که حنیف جانسون شتابان خود را به کافه رساند و فریاد زد اهورو سیمبا را به جرم قتل پیر زنان دستگیر کرده‌اند و شایع شده که به بهانه‌ی کشف «جادوی سیاه» به آنجا هم هجوم خواهند برد. حنیف به صفیان گفت «درها را قفل کنید. شب طوفانی‌ای در پیش است.» ممکن بود او را به برگزار کردن مراسم جادویی متهم کنند و آنوقت طبق عادت دست به خشونت و توقیف اموال غیره بزنند. حنیف وسط کافه ایستاده بود. خوب می‌دانست شنیدن این خبر چه تأثیری روی آنها می‌گذارد؛ این بود که وقتی هند خود را به او رساند و با تمام نیرو سبلی محکمی توی گوشش خواباند، بهیچوجه آمادگی نداشت و بیهوش نقش زمین شد. در واقع شدت ضربه‌ی بی‌هوا او را ناک اوت نکرده بود، بلکه غش کردنش از فرط تعجب بود. جامبی لبوانی آب بصورتش ریخت و او را بهوش آورد. این ژست

را از فیلمهای سینمایی یاد گرفته بود، اما کار از کار گذشته بود. هند داشت وسائل دخترش را از پنجره به خیابان پرتاب می کرد. رویانهای ماشین تحریر و رویانهای سرخ مدارک قانونی در هوا به رقص در آمده بودند، پنداری روز جشن است. در آن روز، آناهیتا صفیان که دیگر نمی توانست حسادت شیطانی خود را تاب بیاورد، از روابط میشل با این وکیل، که خواب سیاستمدار شدن را می دید، نزد هند پرده برداشته بود. همان شد که دیگر شمر جلودارش نبود. تحقیر همی آن سالها یکباره از درونش جوشیده بود. انگار بس نبود که در این خراب شده که پر از جهود و آدمهای غریبه است، ماندگار شده و با کاکاسیاهها برابر دانسته می شد، بس نبود که شوهرش، این مرد سست عنصر که اگرچه به حج رفته بود، ولی نمی توانست در خانه مثل آدمهای مؤمن رفتار کند، حالا دیگر این دختره هم غوز بالاغوز شده بود. ناگهان با کارد آشپزخانه به میشل حمله کرد و دختره با وارد آوردن ضربه های دردآور ایستادگی کرد. البته منظور فقط دفاع از خودش بود، چون در غیر اینصورت قضیه بیخ پیدا می کرد و به مادرکشی مبدل می شد. حنیف که بهوش آمد، حاجی صفیان دستهایش را عاجزانه تکان می داد و اشک می ریخت. اوضاع طوری بود که دیگر علم و دانش هم پناهنش نمی دادند. معلوم نیست چرا سفر به مکه که برای بیشتر مسلمانها خیر و برکت می آورد، برای او لعنت به همراه آورده بود. گفت «برو حنیف جان. زود از اینجا برو.» اما حنیف باید اول حرفش را می زد. داد کشید «تا حالا دهانم را بسته بودم، دیگر کافیست. شماها خیال می کنید خیلی مؤمن تشریف دارید، اما همانهایی هستید که از بدبختی هم نژادانتان استفاده می برید و پول روی پول می گذارید.» تازه معلوم شد حاجی صفیان از حساب و کتاب زنش و اینکه چقدر پای مسافرها حساب می کند، خبر ندارد. هند دخترها را با قسم دادن به سکوت واداشته مجبورشان کرده بود همی مقدسین را یاد کنند. خوب می دانست که اگر صفیان بو ببرد حتما راهی برای پس دادن پولها پیدا می کند و آنوقت همگی باید از شدت فقر و بدبختی بپوسند. و از آن

پس صفیان که با خوش خلقی اش به کافه شاندار روح می بخشید، عشق به زندگی را از دست داد.

میشال ناچار شروع به جمع و جور کردن کافه کرد. قباحه داشت. همه ی مسائل خصوصی و خانوادگی را راحت جلوی چشم مشتریها بیرون می ریختند. پنداری از این رمانهای مبتذل است. هر چند آخرین مشتری که چایش را خورده بود و با سرعت تمام پاهای پیرش را می جنباد، در حال رفتن بود. میشال وسائش را در ساک ریخت و بصدای بلند گفت «من رفتم. راست می گویی جلویم را بگیر. تازه پانزده روز هم بیشتر نمانده.»

هند دختر بزرگش را می دید که شاید برای همیشه ترکش می کرد و تنهایش می گذاشت. تازه فهمیده بود پناه دادن به شاهزاده ی تاریکی در زیر سقف خانه اش چه مزه ای می دهد. به شوهر التماس کرد به حرفهایش گوش بدهد و بفهمد که از شدت خوش قلبی و دست و دلبازی همه شان را بروز سیاه نشانده بوده. کافی بود این شیطان، یعنی چمچا را بیرون می انداختند، آنوقت همه چیز به حال اوک برمی گشت و با شادمانی زندگی شان را می کردند. اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که سقف بالای سرشان بنای لرزیدن گذاشت و صدای پائین آمدن موجودی از پله ها بگوش رسید. موجودی که ظاهرا آواز می خواند. اما با صدایی چنان چندش آور که نمیشد کلمه ای از ترانه اش را فهمید.

آخر سر، میشال از پله ها به استقبالش رفت. دست در دست حنیف جانسون بالا می رفت. و آناهیتای خیانتکار از پائین آنها را می پایید. چمچا چنان رشد کرده بود که قدش از دومتر تجاوز می کرد. از سوراخهای دماغش دو رنگ دود بیرون می زد، از سوراخ چپ دود زرد، و از سوراخ راست دود سیاه. دیگر لباسی هم به تنش نبود. موهای بدنش پریش و بلند شده بود، دمش را غضب آلود تکان می داد، رنگ مردمک هایش سرخ روشن بود و آدمهای موقتی ساکن مسافرخانه را چنان ترسانده بود

که همه از شدت پریشانی پرت و پلا می گفتند. اما میشال بیدی نبود که از این بادهای بلرزد. پرسید «فکر می کنی می توانی از اینجا بیرون بروی؟ خیال کرده ای با این ریخت و قیافه می توانی پنج دقیقه بیرون بایستی؟» چمچا درنگ کرد، بخودش نگاهی انداخت، چشمش به آلت راست شده اش افتاد، شانه بالا انداخت و جواب داد «آدم باید تکان بخورد.» این جمله از میشال بود، اما با آن صدای آتش فشانی و رعد و برق زده بنظر نمی آمد متعلق به میشال باشد. چمچا در ادامه گفت «به دنبال کسی می گردم.»

میشال جواب داد «حالا وقت پائین آمدن نیست. صبر کن باهم راهش را پیدا می کنیم.»



در این نقطه از شهر که صدای موسیقی در کوچه پیچیده است، در اینجا که با شاندار یک مایل فاصله دارد و به آن کلوب موم داغ میگویند، چه چیزهایی پیدا می شود؟ بیاید در این شب سیاه که ماه در آن پنهان است، بعضیها را تعقیب کنیم - چندتاشان راه هم که می روند فر می دهند، بعضیها پنداری زیر بایشان جوشان است و تند تند گام بر می دارند، دیگران خودشان را قایم می کنند و به سایه می مانند، بعضیها خجالتی اند، اما همه از گوشه و کنار محله جمع شده اند که یکمرتبه از این در بی نشان وارد بشوند و به زیر زمین پناه ببرند. مگر آن تو چه خبر است؟ نورافکن، نوشیدنی، پودر و ماتیک، بدنهایی که تنها یا همراه با دیگران خود را می چرخانند و می لرزانند و بدنبال امکاناتند. اما یگو ببینم، پس این هیکل های تیره که در چشمک پر زرق و برق و برق چراغ دیسکوتک بچشم می خورند کی ها هستند؟ این هایی که در میان رقصندگان شوریده در حالت های مختلف خشکشان زده و یا اینهایی که باسن می جنبانند

و به سبک هندی مدرن می‌رقصند، اما انگار اصلاً تکان نمی‌خورند را می‌گویم. مدیر داخلی می‌گوید «خوب سر حال اومدین‌ها، موم داغ، داغ داغ.» از آن زیگولهاست، پینک والای جفتک زن که نورافکن‌ها را با ریتم موسیقی تنظیم کرده، واقعاً نظیر ندارد. یک مترو و نود سانت قد دارد و موها و سفیدی دیدگانش سفید مایل به صورتی است. مبتلا به بیماری آلینیسیم است. اجزاء چهره‌اش بی‌برو برگرد خبر از تبار هندی‌اش می‌دهد، بینی‌اش نخوت‌آمیز است، لبهایش باریک و دهانش نسبتاً گشاد است. خلاصه چهره‌ایست که انگار از میان صفحات «حمزه نامه» بریده شده. هندی‌ای که هرگز هندوستان را ندیده، قهوه‌ای پوست سفید، پینک والای ما یک ستاره است. باز هم هیکلهای بی‌حرکت در میان بدنهای جنیان و چرخان رقصندگان جوان ایستاده‌اند. اینها چه هستند؟ خب معلوم است، مجسمه‌های مومی. همین. مجسمه‌ی کی؟ شخصتهای تاریخی. نگاه کن. این مری سیکل است که در جنگهای کریمه مانند فلورانس نایتینگیل از زخمی‌ها پرستاری کرده بود. اما چون سیاه‌پوست بود مثل او به شهرت نرسید. آنجا را نگاه کن. این عبدالکریم آقای منشی است که ملکه‌ی ویکتوریا خیال داشت مقامش را بالا ببرد، اما مشاورین نژاد پرستش مانع شدند و تا توانستند برایش زدند. همگی در اینجا حاضرند و با بدنهای مومی‌شان بی‌حرکت می‌رقصند: دلچک سیاه‌پوست سپتیمیوس سوروس سمت چپ ایستاده و سلمانی ژرژ پنجم با گریس جونز می‌رقصد. ایکواسا گرونیوسا، شاهزاده‌ی افریقایی که به بهای دومتر پارچه به فروش رفت، با ایگناتیوس سانچو که پدرش برده بوده می‌رقصد. ایگناتوس اولین نویسنده‌ی افریقایی بود که کتابش در سال ۱۷۸۲ در انگلستان منتشر شد. مهاجرین گذشته، اجداد و گوشت و پوست رقصندگان کنونی در سکون می‌چرخند و پینک والا روی سن یاوه‌سرایی می‌کند و با ریتم موسیقی می‌خواند آخه من می‌رنجم - همش از - مهاجرها بد می‌گن - همش گوشه کنایه - انگار ما - جزء این ملت نیست - من می‌خوام اسرار را فاش کنم - بگم که - ما چطور - از

دوران رُمیها- همیشه ما- خراج دادیم- و در گوشه‌ی دیگر ستون مجسمه‌های مومی
 بدکاران و سیه‌روزان زیر نور سبز توی ذوق می‌زند. از وسط سالن زمزمه‌ای بگوش
 می‌رسد که رفته رفته به یک واژه مبدل می‌شود. مشربها همه با هم می‌خوانند «آب
 می‌کنیم، آب می‌کنیم، آب.» پینگ والا این جمله را می‌گیرد و شروع می‌کند: حالا
 وقت آب کردنه- حالا مرداش میان جلو- می‌خواهیم آتش جهنم را روشن کنیم-
 آنوقت با بازوهای گشوده بسوی جمعیت می‌چرخد و در حالیکه با ریتم موسیقی قر
 می‌دهد می‌پرسد، کدامشان را آب می‌کنید؟ کدام را می‌خواهید ببینید؟ چند نفر را نام
 می‌برد و طرفداران یکی با هواداران دیگری مسابقه می‌دهند، تا اینکه بار دیگر به
 توافق می‌رسند و همگی یک نام را تکرار می‌کنند. پینگ والا دستها را بهم می‌کوبد و
 پرده‌ی پشت سرش کنار می‌رود و دو دختر که شلوارکهای صورتی رنگ درخشان و
 زیر پیراهن پوشیده‌اند، اتاقک ترس‌آوری را که زیرش چرخ دارد، بسوی سن هل
 می‌دهند. اتاقک شبیه باجه‌ی تلفن است. دری شیشه‌ای دارد و چراغش روشن
 است- خلاصه عین فر میکرو ویو است و یک صندلی داغ تکمیلش می‌کند.
 مشتریهای کلوپ اسمش را آتشنزخانه‌ی جهنم گذاشته‌اند. پینگ والا داد می‌زند «حالا
 درست شد. الان داغ داغ می‌شیم.» دخترهای شلوارک‌پوش اول تابلویی را که اسامی
 شخصیت‌های منفور رویش نوشته شده، برانداز می‌کند و بعد بسوی قربانی منتخب
 می‌روند. بله، همانی که اگر قرار بود حقایق فاش شود، پیش از بقیه به مرحله‌ی فینال
 می‌رسید، یعنی دست کم هفته‌ای سه بار انتخاب می‌شد. موهای فر خورده، گوشواره‌ی
 مروارید، کت و دامن آبی رنگ. بله خودش است جمعیت فریاد می‌کشد مگی، مگی،
 مگی، بسوز، بسوز، بسوز. عروسک- مترسک- را روی صندلی داغ می‌گذارند و
 کمر بند مخصوص را می‌بندند. پینگ ولا سویچ را می‌زند و... آخیش، چه قشنگ
 آب می‌شود، انگار از درون فرو می‌ریزد، دولا می‌شود و آنوقت جز مشی موم داغ
 چیزی نیست و جماعت از سر رضایت آهی می‌کشد و زیر لب می‌گوید تمام شد.

پینک والا می‌گویند «این دفعه آتشش می‌زنیم.» و صدای موسیقی بار دیگر بگوش می‌رسد.

* * *

وقتی پینک والا دی جی، آن موجود را دید که در زیر حجاب تاریکی از پشت استیشن بسویش گام بر می‌دارد، وحشت گریانش را گرفت. ولی در عین حال از واقعی بودن قهرمان دلیر رؤیاهایش ذوق زده بود. دوستانش، حنیف و میثال از او خواسته بودند با استیشن بیاید دم در پشتی کافه شاندار. اما بمحض اینکه رسید، پیاده شد و زیر تیر چراغ برق ایستاده بود و با اینکه هوا چندان سرد نبود، دیک دیک می‌لرزید. نیم ساعتی همانطور ایستاده بود و هر چه میثال و حنیف اصرار می‌کردند که آخه او به یک منزل احتیاج دارد. ما باید بفکر آینده‌اش باشیم، از جایش جُم نمی‌خورد. آخر سر شانه بالا انداخت، بسوی استیشن رفت و سویچ را زد حنیف روی صندلی جلو پیشش نشست و میثال عقب اتومبیل، نزد صلدین جای گرفت که هیکلش پیدا نبود. سرانجام وقتی چمچا را در کلوپ که اینک خالی بود خواباندند، ساعت چهار صبح بود پینک والا- هیچکس او را به نام واقعی‌اش سوسانکر نمی‌شناخت- از اطاق عقبی چند کیسه‌ی خواب آورده بود. حنیف جانسون به آن موجود وحشتناک که دوستش میثال از آن باکی نداشت شب بخیر گفت و در حالیکه می‌کوشید لحنش جدی باشد ادامه داد «سعی کن بفهمی اهمیت این کارت برای ما چقدر است. مسئله از نیازهای شخصی فراتر می‌رود» اما صلدین مسخ شده فقط خر و پف می‌کرد و از دماغش دود زرد و سیاه بیرون می‌داد، بطوریکه حنیف مجبور شد خودش را کنار بکشد.

چمچا همین که با مجسمه‌های مومی تنها شد، توانست افکارش را بر روی چهره‌ایکه تازه در ذهنش شکل گرفته بود متمرکز کند. آقای بی نظیر، همان که از نقطه‌ای در پشت سرش هاله‌ای نورانی می‌تراوید، آن بازیگر نقش خدایان که همیشه گلیمش را از آب می‌کشید. همائی که دیگران همیشه گناهانش را می‌بخشیدند و زنها دیوانه‌وار عاشقش می‌شدند و قربان صدقه‌اش می‌رفتند. چهره‌ای که صلدین در خوابهایش شکل واقعی آنرا می‌جست. جناب جبرئیل فرشته. همان که به جلد ملک مقرب رفته بود اما سرشتش چیزی جز عکس برگردان حضرت شیطان نبود. پس شیطان در این میان یقه کی را باید بگیرد؟ خب معلوم است. یقه‌ی جبرئیل، ملک مقرب را. موجود درون کیسه‌ی خواب چشمانش را گشود و دود غلیظی از منافذ پوستش بیرون زد، اینک مجسمه‌های مومی یک چهره بیشتر نداشتند. چهره‌ی جبرئیل با بینی عقابی و رخسار کشیده و قیافه‌ی جذاب شیطانی‌اش. موجود خشمگین دندانهایش را نمایاند و نفس عمیق و بد بویی بیرون داد که هُرمش تمام مجسمه‌های مومی را آب کرد، بطوریکه بجز لباسهایشان چیزی از آنها باقی نماند. آنوقت با رضایت به پشتی تکیه داد و بنا کرد به دشمن اندیشیدن. احساس غریب و توضیح ناپذیری به او دست داد. حسی ناشی از فشار، در عین حال کشش و پس زدن، درد عجیبی درونش پیچید و چنان زوزه‌های کرکننده‌ای کشید که هیچکس، حتی میثال که همراه خف در آپاتمان پینک والا در طبقه‌ی بالای کلوپ مانده بود، جرأت پائین رفتن و پرس و جو را در خود نیافت. درد ژرفا و شدت می‌یافت و موجود روی پیست رقص بخود می‌پیچید و بوضع اسفناکی ضجه می‌زد تا اینکه رفته رفته فروکش کرد و مرد بینوا بخواب رفت. چند ساعت بعد، وقتی میثال، خف و پینک والا وارد سالن کلوپ شدند، ویرانی غریبی را در آنجا یافتند، میزها در گوشه و کنار واژگون شده، صندلی‌ها شکسته و همه‌ی مجسمه‌های مومی - مجسمه‌ی خویها و مجسمه‌ی بدها - مانند کره آب شده بودند و در میان خرابی‌ها دیگر آن موجود اسطوره‌ای و شاخدار که از دماغش نفس جهنم بیرون

می‌زد دیده نمیشد، بلکه مردی که چون کودکان بخواب رفته بود همان آقای صلدین چمچا بود. انگار به شکل اصلی‌اش برگشته بود و با اینکه برهنه بود، ظاهرش مثل همه‌ی آدمهای بود و به اندازه‌ی طبیعی در آمده بود و چاره‌ای نداشتند جز اینکه نتیجه بگیرند چمچا بار دیگر به میان آدمها بازگشته است. بله، انفجار آن نفرت عظیم دگرگونش کرده بود. در این هنگام چشمانش را که هنوز کمرنگ بودند و سفیدی‌شان به سرخی می‌زد گشود.